جمهوری اسلامی ایران
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
کتاب دانشکده منظوم
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه ~~۱۶۹۶۸~~
شماره ثبت کتاب
۲۰۸۱۳۳

(کتاب)

(دانشکدهٔ منظوم)

از طبع شجاع واعظ اصفهانی

۱۳۱۶

بسمه العلی الاعلی

بر صفحهٔ هستی زده بس نقش دل آگاه | چون صنعت خود دید تبارک و تعالی
بس رنگ به نیرنگ خود کرده پدیدار | خود گشته نهان رنگ در هر نقش هویدا
این طارم نه پایه و اجرام فروزان | خورشید و افلاک همچو شکی داشته برپا
که هست کلی هست کلی در همه عالم | در جملهٔ ذرات جهان هست هویدا
با پرده عیان باشد و بی‌پرده نهان است | آشفته از او خاطر هر عارف و دانا
از هستی او هست همه هستی و نشانه | مجموعه تجلی ز ازل تا به ثریا
محکوم تجلیش پدید گشته همه اشیا | با نور با برش زده صورت تا به هیولا
در هر صفت او ما سوی خود داده فروغ | در جلوهٔ او ذات همه خلق چه جویا
بر حکمت او کار دهم لولی که درست | بر صنعت او چون ره چرا لولی که یکتا
لب بسته شعاعی و دگرها همه سرگشته است | ممکن چه توان کرد ز اسرار واجب یکتا
تشبیه کند ار چه تو گوئی چه خطا است | گر بال زند پشه نگردد ره عنقا
ممکن ز کی و صفت واجب بچون | چون نسبت بحر است و نسبت قطره دریا

در توحید

ای ذات تو ذوالجلال تو برتر ز هر نشان | وی مظهر صفات تو ظاهر ز هر نشان
بنمود نور ذات تو با نقش از قدم | باشد چو آفتاب در دل هر ذره برملا
در شهرت و ظهور یکی است نور ذات | هم در کمال حق بود هم غایت خفا
بیگ خرد حث قدرت کی رسد | با سیم خیال تجربه کس ز ابتدا
باشد ولی ذات تو چو ذات مجرد است | اشراق نور تو ز سنگ زهره تا سها
بالا به بیگه و حضور تو لایتست | الا بمثل هست خاضع رهی
قطب وجود رهبر دین سرور رسل | فرمان تو عوالم کن ختم انبیا
شرعش چو آفتاب جهانتاب در جهان | افتاد نور ذات تو در پرده چو شب
حیدر شه علی ولی قرار هیر امم | روح بتول کاشف حق آیت ادب
در وصف او است آیه تطهیر انما | در شأن او است آیه تطهیر ... انتجا
شرع نبی ز تیغ هنرش رواج شد | در گاه رزم حیدر شر چون آیت قضا
دارد شعاع فخر که گشته غلام او | هیچ هیچ که همه دم صبح تا مسا
باشد

تا هرکس کرام هر شان ز لب یار و پس شد | این هرکس آشفته گردم رو ز کی ز خویش شد
ای دوی چرا اهلم از یار روی روم چون کم | با هم آرم هر زمان یاد روی یار حرامش شد
گاه در دیر دلی در خانقه هم معتکف | زنگ از دل کی بردی زنگ ما نشکست شد
گاه در میکده آشفته از سر داد عشق | عشق ساز و کار دیدار آشفته تر ز خویش شد
برد و یک جامه زهد بکار هر کسی نیست ز ادب | خرقه سالوس کی باشد رداد در ویش شد

تغافل از دل کی برد یار ... [illegible]

که ... [illegible] در دیگران در دور ... [illegible]

طرفه عمارتی است هر آن سرا بالا رفت
نیز هر بردل شعاع یار که چنین شد

لیلی زلف رخ دل بوسه فریب | دیوانه گشته ام ز فراقش در شکیب
دستم ز دامنش بر کنار یار دور شد | گوهر نه که من کسی ندارم ز آن رکیب
عمری تمام در ره محبوب خود شد | هرگز ز راز دل تمام کس این خطبه بود فقط
در حسرت وصال لب غنچه آن | آهنم در وصال او قرد بر ده سر بخت
یک دسته دو دستم زلفش ها برد دست | گفتا ... گر تو اشتر که زحمت
تا دیده ام من ز کی چشمانت است باد | آهنم دل بی بی نه رنج در هوای سیب

عمری گذشت هیچ بپا یاد نشد شعاع
تا چند آه و ناله کنم هیچ عندلیب

ساقی بیا بر ده جهان چون باد است | خورشید دل افکن در ان جهان از اد است
(در حاشیه: ساقی بیا بر ده جهان چون باد است / دل آن مکن دوران چو شمس الملات / دوران چو در زمان)
ساقی بیا بیار ده که جهان چون باد است | بگذر ... برلحظه مراد در باد دست
سنجش هر فغان خوش که خط زمان | لکن سنجش هر طریقت بکمال در داده است
هم دنیای دنی چه خوری بیهده بخور | بیش از خطر ان ملک سلیمان باد است
از ره عالم بکوی که هر پنهان بگریز | آن گشته قد نقش خاطر زهرای شعر است
چه عمر ای جوان چه عالم هم کردی خراب

ای شعاعی حق از جور دیگر تاله داده
چاره چرخ لب بیت و دو خداداد

شاد ادلی همیشه بردی مگر از دست | آه شکیم هم ارمغان حق وی از دست
~~وکس نشسته در دم دو گفت~~ | ~~انگیزش ... ستن ... از دست~~
بر امروان چشمان چمن هست بر حفظ | چمن بر شکنج طرهٔ گیسوی بکوی است
با چشمان چمن در دم خطا چمن هم | ~~...~~ اندر رهی بقیمت بکوی شش [illegible] آرزو است
بار دیگر عاشق و عشق در زمان | تشنه حکایت آن سنگ با سوی است
قاطر هر که رحال تو در خطر | ز دمم هر سر گران بر دو دست ترک گفتگو بگشت
گر جهان فقان زده ازدلت که هم غم | افتد چه گلم بس است که هستم گدای آن دست

~~گر ... [illegible]~~
چشمم شعاع جوی شد از اشک دهر طرف
دریای خون ز چشم هر لحظه زد بر دست

موقع گردش باغ و چمن و فروردین است

٥

روز عیش است و اول فروردین است — وقت باغ و بستان و سیری است

یار اگر جانب گلزار خرامد گوید — آن بهشتی که خدا گفت همین است

هر کس از جنت و حوران سخنی گوید — گر ترا انصاف و دین هست رخش آیت است

گر ندیدی جانب بستان نگر از دلدار — گر تو آن حور خدا وعده که داده است اینست

دیدن روی پریچهره گلی به جهان — دیدن روی پریچهره مراد دل من است

ماه اندام شکسته است هم از بی‌خبری — کار او در هم و چین در جبین است

ای شعاعی اگر از دیدار پریرویان برسی

هم که دیده به هم سخنش شیرین است

شوخ چشمی به یک غمزه دل از ما زد و برد — نه دل من دل عشاق همه یکجا زد و برد

برد از من چه دهی بنگاهی دل و دین — همچو شعله دل ار دست زلفی زد و برد

تیغ ابروی تو با ناز و دین طراری — تیر از ترکش و شمشیر زد از ما زد و برد

جانش در مجمع احباب سیمی نقش — دل بی رحم از ما مراد از زد و برد

ما هم از غم بلا زهر دیگر ای دوست — آن پریچهره به یک غمزه بیغما زد و برد

جانش از بهر دلجویی من با همه ناز — آن دلارام ره الام دل از ما زد و برد

عجبا از همه های خواهم وسیله ای ایام — رخ چون ابر بهاران همه یکی زد و برد

ای شعاعی به دل خواه پیش قضا

دختر هستی بلا خط سیه زد و برد

٦

در جهان نگام دمی گسترده اوفتد — گاهی برش دگاه لم از رحم اوفتد

چنین نگام اگر ببود از حسن اتفاق — این حسن اتفاق به عالم کم اوفتد

باشد علاج هر مرض بود روزگار — عشق است لا علاج و بر مرحم اوفتد

هر دو دیده و سینه خونین به دل — گر دیده حسن دوست توام اوفتد

جز بیشتر نیست هوس نیازی زروزگار — در تماشای عشق چنین محکم اوفتد

این حسن و دلبری و قراری بر هست — در هست گر زلف بر آدم اوفتد

از اصول بیانیه اولیه — هر کس به درفشانی گویان رفتن شعاع

سر دفتر شعر — تا شام دیده هر دم در دل هر غم اوفتد

دل من بسکه هوای رخ دلبر میکند — روز و شب ناله و فریاد و ناله میکند

آن پری روی چون کشته هر اول دارد — گر نظر سوی من خاک نشسته میکند

چاره نیست مگر بر در بر نیاز بکنم — گر هم با ناز و نیاز غمزه با ناز میکند

حالت خونبار دل من چه به ماتم کنم — هر چه بیشتر کردی غمزه گذشته میکند

گر چه عشق عجب گر چه پر از شور است — ناله ها بیک رفته در محشر میکند

او خیالی است در دل گرچه شعاعی غمزدگان

گفتنیش رفتن آنگاه در بستر میکند

٧

یا للعجب این حسن جهان همه جهان — گر گیرم هر دم بسوی دیگر دور تا نشد

بر روی بنفشه زلف تو ز بهر بنفشه — چون گفته که گشته کارش سوی خرابه

هر کس به هوای دل برود خونش ز جان — شاید تو را کی عشقت بپذیرد بشرط

در بلا و دنیا ز فرار و هر ره عشق — جمع خرابات در دگر بالم کشته

ساقی فروغی ز پری رخ حقیقت وحدت — چون عاقبت الامر هم گوره گرفته

هر کس به هوای دیدار است شعاعی

این فردم دیدم همیشه دیگری

یکدست در روزگاری و عمرم تمام شده — عمر شاه گشته هم حرف شاه شده

مردم نشسته گشت ز سودای روزگار — گاهی گران گفتن سخن هیچ گاه شد

آن دم سخن گفتی همه دام دست بر سر — آن راه ز ما به یک شیخ بلا شد

تیره شده است دانش در هوای ایریغ — وادی و کعبت هم دل از شب شده

فرصت همین است و امروز جهان شعاع

حیرت عشق و شکوات آن ماه شده

در دل کسی و ما زمانی ز آن روز گذرد — خوشتر از آن کسی و دل هر دم به یک مرد

گر نام نیک بیرون آید کسی و در جهان — با جمع مردمان ره انصاف پیش برد

گر دل سخن همه این ساحت صبر تیم — سیرت کهنت و بیرون نظرش کهنه در رد

تا چند رنج بیرون از بهره روحش — این رنج بهشت ز دو گر او تو را رد

٨

دست تو که بیند کسی بود چه نگری — کاره پر خبرست حافظش هیچ درود

کاهی نشسته دگاه قرار است ای جهان — عاشق کسی که گرچه از این میان برد

عمری است معتکف خرابات شد شعاع

این راز به که گویم ز تنگی ز دل خود

دلم از دوست خوش صد ره آه دفعان دارد — رقیبان تو چنین شوار دو صد لاجان دارد

ز سر دل جوش گمان شده تمام آخر — ز همه چو زلفش پیوسته بلا افغان دارد

ز حال تبه دلش ز درد سینه شد انگه دیگر ملیح — مو پیوسته هر دم صد لش توان دارد

بتسخیر جهان دارد سپاهی صف زده ترکان — قصه کشش عالم و تیغ از ابروان دارد

شعاع از گفته دلهای جهان از عشق رنگی

وجود از از دل آتش ملال لاجان دارد

گیتی و اتفاقی ز ازرمانه ندارد — گیتی کر آن سر کو دل شانه ندارد

گیتی و لوحت عشق چو شانه روزی — گیتی و از آه دل ترانه ندارد

گر چرا انقلاب زمانی ثابت — هر چه نظر سخن کرد نه ندارد

بیگر یکی خوش گذشت در همه عمر — حیف و آن دم یکی ادامه ندارد

عره شو بر دور دولت دنیا — را که ره نه یکی بهانه ندارد

هیچ مرورش نه اعتماد ثبات است — در هم حراری خرابی خانه ندارد

گه بر دارد و ماه بجای — که جهان دیگر آشیانه ندارد

ده شعاعی اگر که حسن و مهارت

تیره تر بر همه کس حواله ندارد

ده ساله بودم که ... آموختم شعر گفتن

دل من خانهٔ زنبور و بیزارش مبر داغ
کارش تنگ و دلم تنگ و دهانش تنگ
هر قدر جور و جفا کرد با آن دلدار
رنج دل شد هدف با دل آن سنگین دل
بلبل شاخ حرم بودم و در عالم قدس
برد زلفش دلم از دست دگر هم عارش
هوش گفتا تو گرفتار شدی هم کن
چون دیده است با غنچه لبان آن نغاخ
عشق دلدار غم خورد دل شاد دم داد
نقش بیرم از جان و تن با دادن لله
خواندم از مصحف رویش همه دفتر عشق
هم عالم همه را داد بمن از کرم دهش
چون که هستم از روز ازل لقمه عشق
خواستم حالی برای خود کنم از جور عشق
بردم با برای او [illegible] سنگین دل و دل
سالها خدمت کردم و دل دادم کردم

از لکی زهره کم شکوه و بیا گویم آخ
اینهمه تنگ دلی در حلقهٔ عشق فراغ
گر تو آن سنگین جرم ندیدم گستاخ
دیر بیرحمی ادا با بیرحم از این شاخ
غمزه اش تا تیر کشت بس تن گستاخ
شدم آواره به هر شهر و برفتم زین کاخ

در کف خانهٔ عشق ره ارشادم داد
دل فرشادم داد
همه اسرار نهانی بر استادم داد
واقف از سر نهانی شدم یادم داد
غم عشق آمد و غم رفت و دل شادم داد
مادرم مهر همین زاد و دلم زادم داد
عشق شیرین خبر از تلخی فرهادم داد
در عوض چون که دل دادم دلبر دادم داد
در چنین ستم کم سر خط آزادم داد

آنکه در بستر آتش بنشیند در شعاع
کو افغان دهر نخ ... دل بیدادم داد
شاعر [illegible] داد
که دل را دادم داد
کو افغان دهر نخ تازه ارشادم داد

کشودی زلف و بردم دل بستی اعتبارت
شب زلف تو آفتاب به برد قرار
زلف گردید بر دلم از عشق تباه دل
آنم در آینه حیران حسن و جسم تشت
من از طبیب دردم چاره کار آرام

در آو حالت و گل لاله و عنبر زارت
تشنهٔ عاشق بی چاره رود به بزارت
هنوز زرده ام نه زنده تو اکنون زیارت
زمانه این است که هر کس نگو گردن ارت
دوای دردم این درد کو شیرازاد ارت

جهانیان هم سودای سود گشته
شعاع لو همه سودا بنگه رود به دلدارت
شعاع لا به کوی تو رود عالم ارت

گرده از رود ازل همه دلبرا کاغذ
هر دمی که شمع هر شب بر سر سوخت دل
نامه راست ای ای هر سنگی
یک معشوقه هم عاشق سنگی زبند
دل فرش گرامی داد و دل ... دفتر عشق که بنوشتی عشق بهیار
گر تو شیری ز راز دل دفتر عرفان کاغذ

بر قرار اهل دل بیای عرفان کاغذ
رد معشوقه دل هر بر نای کاغذ
هیت عز زد نقش عشق بر قبا کاغذ
نه هر شعله دل آتش ز آن کاغذ

[illegible]

شور و غم بی یاری دیگر دلدار
اصول این حقیقت لو تو گوش کن
بنام آنکه شوری شکسته تا باشد
چه باده زهر در ره شکسته بر کش

گل گلزار دایم شیره های گل دلدار
از آینه رفت تنهایی خوب بار دلدار
زخویش نام گویی باری کار دلدار
بسا ت شیرا عظم فو ز روز بار دلدار

بحکم آنکه ادب مر او را گیر ز
بقدر زور فلک زاهد است این
اگر راه سعادت تو در نظر داری

هنر ای ادب رو همره با دلدار
نگار کاه قفس شیر شاه دلدار
ز خویش بگذر و با کرد گار کار دلدار

شعاع راه حقیقت یکی است در عالم
در آن خویش دگر راهی کن دلدار

برده از کف دل من سرو قدی لاله عذار
روز من کرده سیه زلف خم اندر خم او
این چه دردی است که هرگز نپذیرد درمان
کشتن حسن تو تن با دل که جرمان است

چون برآید دل بیکدم طرهٔ آن زلف نگار
اشکم از دیده فرو ریخت چو باران بهار
این چه زخمی است که او دل بشود هیچ عیار
بیرد از ترکی ای سرو ز نیت آثار

دولت وصل تو ای نازنین شیرازی
تا شعاع خدا دار من در پی دگر باز

در موقع انقلاب ایران گفته شد

[illegible]

هست در هر دو عالم
خسته در دره جاودان هم [illegible]
راه سعادت گرفته از همه روی
نظر زده بر شرافت انسانیت
نمره زده بر اساس [illegible]
هیت دیگر است [illegible] دهقانیت
هیت دیگر انسانی در ارتقاء محبت
برده یک عالم حیوانی دارد
صلح دنیا و کل شناخته گیرد
چون گلها خرم گشته زر بهر
عالم و دنیا [illegible]
ادبیت ملت این ساس [illegible]
گرفتن گلها و نگذاریم تشخیص
از نو گلها و فرصه فقر سعادت
غیرت با ترس پرده از رو برداشت

هیت دیگر های دولت در ادارات ایرانی
نام خویش هیچ جا نبود بقید
ازهم بر ادضاع در در کار بخدم

رفت به پرکشیده از سرد و هیر
بار ادارن عمر بشعله سینه شبم کبیر
شتره بار است ایتهان ز هر دو زر

خویش بسر دفتر است آن دوران کمو
تازه خوانم زغصه و فقرشم بهر
همت از هیر وقت دراه شعاع

تا ز حوادث زمین هم از مرد هیر

مجنون ز عشق یار چو خویش سوزد ز شب
از هر جای لیلی روزادم از سینه عشق
قوانین اگر مرتبهٔ عاشقان زینب
بر سر درد هم هست بر وی شیار همه
چاره کرده تقاضا از خرد مجاز

آن هم خویش بر رخ جانان نگهه ز
نامه شمع لو ز نب در دیار در کرار
سر دورهای تنها کن دهان در دشت بیار
نگفته تهی تنها ز آن و شب دست بار
نشکه دهی در آینه دامکه بیاز زبان ز

داود شعاع ادای وصل بحجب همچون هر کی و تمنای از شعاع
برادر کلیش اسیر هم چه باد ز
بر اوکش اسیر هم شاه حق اباز
اروکش اسیر هم گوه باد ز

زمانه خوب اگر رو نبیند و قرار
بنگر آنکه تزاری شود در جهان خشنود
ز فروادی تو در بغض لو زد رویش
جهان بهر دو رازکار ز کار تکلیش

در این بیت دو هزار است طبع مادو مرا
بیادی گل فقیر هم در شوقان بر داد
قصه ما شو ... های تار و پود کرار
حدیث عشق تو انجام دوست تو آخر

نجات تو شعاع خویش گر گذری
نشسته از بهم صورتهای شیرین باید

بازم این یاره دورش هم بشکسته نهالش — قامتم هم بهر او بر قد کهنه نیامش
فش آن غارت ایمان و دل دو چشم کوکو — فتنه انگیز فش از بهر هم زلفین دو سه گیس
بر جا اد دور و دقایق که شکایات بهم — دور زلف و خط و دقایق بهم بود از هم پس
دون هستی عمرم همه بر باد برفت — در رخ گشته امید در دو شراب داس
خواستم با سر زلفش بتابم باز — خشم بر هم چو زلف بر من بار [illegible]
گفتمش بار هزار جم تا بر جانم — گفت این بار شوق شتر د ز حرف زلف شناس

عقلی و دو صد آن شاعر همه گوش چون نشه
زهی آن آن لب زلف نه هر کس و نه هوس

گشته عالم گلستان با صد شکن نقش — دوستان در عیش و نوش ما هم ابر رقص
بین گلستان را معطر بیبان آورد ز د — گر نشسته همچو افسرده دل در جام گل
چند ابر در آن هم نقش و نگار دلفریب — شکر لله دار بهر هم از حق خار و خس
فرو چون شب زولان میروم افلاک لا — حالی در گوشه شکس فرزدم چون [illegible]
زر قدم بر تو بود با ... تر دو شم در حضور — عاشق دور شیده گی طاقت ولائی دلت رس

جسی شکن شفیت این گلستان بود
او در کار این هم شاعری چون تو بوری بوالهوس

میرود در شعر آن با رسم مست خوش — آه برزان تن در دیده طرفان بارش
ساربان لحظه آهسته چنین نه فروش — تا دیگر باره بچشم گل از گلزارش
خواستم قرش رهش و دو گریان سازم — ترسم آزرده کند پای ز خر گلان خارش
الوش آخرم در سر باغ فرهاد داد — گرچه آگاه هم از آن طبع فراموش کارش
رفته دل همه جا میرود از همره او — ترسم آخر چو کند ناله دل آزارش

عالم قدس که آن نقش نیک شاعر
دانه خالی قرار کند دراین بار بورش

بشنیدام یک شمع از پیر منبر دوش — در پرده های میرش در هر جعبه پرده نوش
اوصاف جام باقی همین پس چو درجهان — بین تجلیات حقیقت بچشم و هوش
آن رند با تمریش جهان گفت این سخن — گر جام باقی راز جهان ایست گوش
گه بر لبان یار لب و گه کنار دو — گاهی چو شب تا ... و گاهی ز زلف فروش
با شهر عجب که قصه ناد لا ز دست رخ عشق — بر سیم هر زمان ~~[illegible]~~

بر روی شاعر بیا گوی قاتله
تا بنگری حقیقت گردی ز دل خروش
بر سیم هر زمان زکی بر لبه نگارش

سعی کردم در شرم در غم عشق ز دوش — سعی ها شد هست آخر شدم عاشق خاص
پرده ها بر رخ حجاب غیب پنهان پوشیدم — حق روی ترد ز ... انکه بنگوید چراغ

[illegible]

آتش عشق جانان بر رو قلم افروخت — تکرار آنچه و باک شد چون ترا خاص
کهنه عمری همه بیچارگی د عجز و جرع — بر سبب آزرده گی از همدم قصاص

او جامه است شاعر یکسره نقش فن
سخت دارد آن که با هم از این دام چاک

شکر لله دشمنان هم گشته سقط — آنچه زحمت بکشید ره هم بود غلط
حالیه خوش و همه دست دگر پیمانه ام — بهم افتاده در آتیم هم فرغ بی ربط
بر سر از تاج سخت تبار غم خورد — بر آن از کهنه لباس د الکه گشته سقط
خوش دو دل بهار جوان بود فقط نیش نکشید — حالی حقیقت رخ رها او سر زرده خط

شکر لله زرقیبان هم گشته سقط
با باقیم و خیال و بیکس

با میرزا شاعر همه دم در زر است
تا که یک نظرش انگی از ... فقط سخط

ببین میرود که عیش دو صد و ساع — و ابه دفع زمان بود همیشه این اوضاع
و بیم محتسب از لعل دست باهم کشیم — به تیغ غمزه ساقی از او کنیم دفاع
نه ممکن است بار زود که بیعشرت گرش — کی در یک دو بام عمر که وداع
بامید دیره صبح چو از ابد لا — همیشه بر سر محراب د هنر است تراع

شاعر وقت سحر خواب در غمش چند
بیاد صوت حق بود خوار ده لاغ

ز لعل دلدار شب تیره بود با چراغ — بس گشته ام آه تارد شد هرم فراغ
ناله ام هر شب و هر روز تا کی میشد — در سر کوش بخانه گلوخ است د کلاغ

باد من پرده نشین است باد ج نکوش — ز چه فغانش صفت که بهر کوی سراغ
از لب لعل تکه آتش دل بیش بر — نشسته مردیم در این وادی پر دل صد داغ
گر بکی از غم شیرین چه ستمها بکشید — جان به بیهوده تقف کو چه فانوس داغ

با بخیدیم شاعر گم از گلشن آن
نیز هزار هر گل بود دراین باغ

بالا گرفته دردی او به کار رفت — در هم شکسته کار جهان رو در کار رفت
خود داد گره دو دشت و بیابان گرفته است — گاه گشته روی زمین زیر بار نور رفت
از آن لحاف کهنه چه سیاب بیچکه — بر باغ و راغ گشته همه گلعذار رفت
این دم جوش است آتش دو آفرین و نعش — گیری بگو نطق ره گیر کار دار رفت
باش هر یک بر سر پیچ بر دست برطی — شور و قرار سر آن از نظر زار رفت

اما شرط انکه شاعر در آن میان
در سر گرفته ناله زخمی در کنار رفت

سکه صوای لب یار همه است نطق — با چه طعنم در افق بهر آن مشتاق
دعوه هوس حرارتی فرصام رسی — یاران و همه همه عمر گشته ام حیران
گرد سری بر چهره زر بر سر انگوی بکوب — کافر قدر دار و از این گری که کان زدن
دگر م عشوه و ش دل بس دریاره بر سر — خامه اکنون چه بیخته زد م ظرف براق

شور شیرین شعاعی بجهان شور افکند
زین حکایت [illegible] شکر اوراق

چگونه توانم [illegible] دل [illegible] — قصه [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] — چه شده [illegible] [illegible]
فراق [illegible] دل از [illegible] — تو [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] — طمع [illegible] [illegible]
دریغ [illegible] [illegible] — چه شده [illegible] [illegible]

شعاع [illegible] [illegible] دارد
زهر [illegible] بیابان [illegible]

[illegible] [illegible] دل — دل شده خسته [illegible] دل
[illegible] جهان [illegible] — نیست کاری [illegible] هواداری دل
[illegible] [illegible] — یار دل [illegible] دل
زلف [illegible] [illegible] — گاه [illegible] ناله [illegible] دل

[illegible] شعاعی [illegible]
بحقیقت [illegible] داری دل

[illegible] [illegible] دل — [illegible] [illegible]
عیش [illegible] [illegible] — عاشق [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] — همه کس [illegible] دل

[illegible]

دل [illegible] لب — گفتمش [illegible] حال
هرکس [illegible] — غیر عاشق [illegible] دل

شکر حق [illegible] شعاعی [illegible]
[illegible] [illegible]

عشق [illegible] دل — در [illegible]
جان [illegible] — آن [illegible]
از [illegible] — دل [illegible]
[illegible] — [illegible]

از [illegible] شعاعی [illegible]
بس [illegible] افکند [illegible]

چه نقش‌های [illegible] در جهان دیدم — ز نقش‌ها همه نقش [illegible] پسندیدم
[illegible] وادی عشق — [illegible] پوشیدم
[illegible] دل — [illegible]
[illegible] دل [illegible] — بجستجوی [illegible]
[illegible] — [illegible]

جهان [illegible] شعاعی [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible] — [illegible] آمدیم
[illegible] — کشیم [illegible]
[illegible] ازل — [illegible] آمدیم
[illegible] زلف [illegible] — [illegible] آمدیم
[illegible] عشق [illegible] — [illegible] آمدیم
[illegible] عشق — [illegible] آمدیم
[illegible] ازل [illegible] — [illegible] آمدیم
[illegible] عشق [illegible] — [illegible] عشق [illegible] آمدیم

[illegible] شعاع [illegible]
[illegible] آمدیم

[illegible] — [illegible] چشم [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

شعاع از عشق [illegible]
[illegible] دل داده [illegible] دلدار [illegible]

در وادی عشق [illegible] کرده‌ام — عیش [illegible] کرده‌ام
[illegible] — [illegible] کرده‌ام
[illegible] — [illegible] کرده‌ام
[illegible] عشق [illegible] — [illegible] کرده‌ام
[illegible] — [illegible] کرده‌ام
[illegible] شعاع [illegible] — [illegible] کرده‌ام
[illegible] — [illegible] کرده‌ام

درس عشق [illegible] شعاع
[illegible] کرده‌ام

[illegible] — [illegible]
در دل [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] دل [illegible]
[illegible] دلدار — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] شعاعی
[illegible] نشستیم

[illegible]

زین نگذر بیابانی طلب کن / به همه ز دهانهای طلب کن
دلی گر خاطر مجموع خواهی / سر زلف پریشانی طلب کن
نزی گر نیست پای از سر عالم / هم از مردم رسته جوانی طلب کن
زانسان صورتان دور سیرت / دلی گر پر ز دانشی طلب کن
درای ز نزدان فانی باشد تا چند / بپر در لامکان خوانی طلب کن
بهرم عشق با جمع حریفان / غنیمت دان دعرهای طلب کن
نشین در گوشه غزلت شعاعی / ز مولا گنج شاهانی طلب کن

که تو هم آرد یاد که از دست یار من / از هجر یار ناله کنم یاد دیده رس من
گر هیچ که از دعا برسد از دو یار دیار / جان نو کنم نثار بران پیک یار من
بار صبا اگر گذری کن سوی دیار / ذرات رسان سلام من بر یار نگار من
بر رسد اگر ز حال من آن یار پرسد / باد نکوی شکسته از حال زار من
دانی که از بلا که از هجر دوری تو / گشته تیره شام تیره همه روزگار من

دانی شعاع از چه ز خوبان کناره گو
از بسکه بر دلش زده رنگ زخم تار من

ماه از رخش معطر است که گر خرقه / کس نداشت گر دلی برده هم از پیرمرد من
مهر از رخ من [illegible] سه نه نیست ز سو هم / نقاشی نیست همه تحقیق آری تا زن
نقش برداری نیست ندارد گلین / ار [illegible] پرده [illegible] بانشه دلون

ز نسیمکاری بر دوش بر این رفت مسیح / در گردان یاری در هاک فرو رشته تاردن
علم که فقط پرده این اثر نه بهر دست / عشق نور زهره تابنده چراکه هیچ

گر بگیری ره تسلیم و رضا همچو شعاع
نه ز تقدیر کنی شکوه نی از گردون

آن تنه جوهره فتن بیش بیم آورد / ز ماتم ایم دست گریبان درو برد
من در امید اینکه بوییم ارادت جهان / ادوار هالی آنکه ملال شکسته شبو
میسوزم از فراق و هوا باشد این امید / گر زودی که ز زخم دلم نو کند رفو
جگر دلم ز رنگ حوادث سیاه گشت / ساقی کجاست تا که دلم ز زنگ شستشو
با خنده گفت هر که دم از عشق یار زد / باشد اسیر عشق ز هر سو سرشت دگر

گفتم شعاع سر بهاتم روی دوست
گفتا چه فایده است ازاین مختصر مگو

حلقه ماتم هر طرف در کمند تو / آزاد گشت هر که در آن کمند ما تو
ای شهو دمی و رسید دلت مغزتان / ز میوه رسیده شاخ خود تو
باشد علاج درد دل هم رسیده نو / شیرین شکر زلب تو سخنت تو
بالو کی دولت تمنای دامنت / بر لامکان قرار ده این سینه تو
با این تن زار دل گر تو نگذری / این درد نو چرا طلبیده در دو دیده تر

آن ای نو گرفته شعاعی باز آر
سوز دهد برآتش حسرت سینه تو

عمرم تمام گشت و در کف رفت حوصله / گر هم خوری دارم غم خوردن کم هله
گفتم که بزم از غم و عشرت کم دمی / افسوس روزگار ربربیج رفت حاصله
آن گیسوی نگذر سیاهش بر دو گار / آوخ چه نه بند مرا بسته سلسله
دامی عجب براه من و دل نگشتده / گر میرسیم منزل دلدار غافله
دانا مقام گرفتن به بیابان عشق او / بیچ پای من شده است از این راه برابله

ازجور یار شکوه شعاعی که کرده
گر عاشقی ز رنج دلش باش بی گله

صفت دهم دموّت مرده گذری / چنان شده است دادی که هوات اثری
زانکه مردم نادان عمر ما ثم سوخت / گوات بهر دلیل کجاست راهبری
نه علم ایران یابد نه علم از در دانش / فراهم است و فردا نمی‌شد جانوری
زرای آیت حق حقیقت بشر آید / ولکو ط [illegible] بصورت بشری

ز آفتاب اول جلوه در شعاع افکند
وجود گشته از آن جلوه جمن دوشش و ابری

گر بار ابد خود بین کن ایجوه کوی / تفریق ذوق ال است همه نحب دریافت و میاری
درسی از عشق بگو علم مجازی تا چند / انتها کنم حق بدی و نهادت تر سری
علم حالی ز عهد لو تحقیق میگویند / حق کتب است کتابی همه برکشت خوری

سالها خون جگر خورده دلی هی صل / علم یک نقطه بود گر تو بجوی اثری
ترک کن خرقه دو پش ز کرامت ساکن / بهتری جو هم از این دار ندار دیگری
وی از علم حقیقت برسیدت هر دم / تا شری داله در سر بیت راستی گذری

گر شعاعی نزدی پی زخمی نه عشق
گر شنیدی براهش قسم دگر بنیری

ایکه از تیر غمزه دل بجری / از هر پر بادی عشکری
عهد کردم دل بکش نه هم / بلا این عهد من زری خبری
عشوه ها کردی از پری بنگر / تا که کردی همره سپهری
سر بسیم گشته ام از فراق لب نگو / هم که کردی ما کذری
رازهای دست هر سخن نلا / دل تو خندد شکوه نسکری

وصف عشق ای شعاع برخیزد
همچو حدیث تای شکریت [illegible]

ارشک / دیده اقرار اوران / چون از حربه [illegible] کم آه ق

آزاده حرارت و فی از دل نوران / نام تک مرن عشق را چه بیابدان شوق
قم رسان درست خود بدر / ایکه لو رهبای عیش رحلاق
عادلی سلام از تو گشته هم عهد / زده ای اسلام جهه کت مشتاق
مرغ تر حرص آتش شعاع دنیا رکی / مغز اسلام را بجواهر مصداق

در صفحه سوان [illegible] عشق بلا صبح [illegible]

اشعار متفرقه

سعادت اگر خواهی اندر جهان — نشین با نکویان و با بخردان
هر آنکس دمی خوش به یاران کند — همی نرم سر ششش دگر کرکس کند
دگر گو نزیبد زبان بر کشد — ما شنیده او طرز آدمی وداد
گوان دفتر آدمی بیند او — ای پای سعادت تو از رفته کمان
همی تا توانی بعقبا گرای — که عالم بعنایت قائم بپای
ب ود مانی خوش خبر نیند — بعقبا به بهتر چه در سیر تند
بسیرت نظر کن نه بر آدمی — که سیرت بود معنی آدمی
بصورت اگر آدم انسان بدی — تن آدم بود چه ... یکی با بدی
که ظلمت محض و آن نور پاک — حسن بود چه نیت نشیم ... کی
بینایی کی ز سیرت بنای شرف — حقا هست عالم نمونه تلف
شرف آدمی بود از بهر داد — کرا این اندرون بود مقصود داد
ز ... جمشید دکا ... کی — قریدون ... و شکر بی
تا بود ماند از هم یادگار — بکی نام نیکو بهر روز کار
بجز ذات یکتای حق قرار — تا بر کسی از غنی و فقیر
هم ... گفت آن اوستاد شفق — گر از ... شده شهر ... کهن
تن ... آخر شود خرد خاک — ... با کی آید ... پاک
شعر ... تو جهدی کن اندر جهان — واز لطف حق بالکسار ... رود

بهر ... اگر عمر خود تمام کنی — بنیاد ... هر ... صبح و شام کنی
دگر ... برگ درخت ... — جان ... هر ... صبح و شام کنی
گر ... هزار و ... — قضای ... هم عمرت علی الدوام کنی
... — ... بر ... ام کنی
ورد ... یکی بر ... — ... رکاه ... الکرام کنی
بر ... از ... — ... التماس ... بهر ... صبح و شام کنی
... — ... گذری ... دل ... کنی
برای ... ای ... — ... ... دیده ... کنی

شرح ... آستان ... نیست ...
چه در ... به ... در ... کنی

در موقع ... شرح ... در کتاب ... ...

درد ... بردیم ... — آه ... داریم
در ... — کشتیم بهر ... داریم
ای ... پرده ... — تا ... حقیقت بر دل ... داریم

گر ... ...
... ...

یک خرکی رفت سوی سبزه زار — دید عجب سبزه عجب جویبار
گفت در این سبزه بیقین ... — کاش ... دیگری ... زبانست
عمر همه بیهوده ما ... نشستیم — ... جنس نعمت ... ما ...
کاش ... — راه ... ما ...
... — صاحب ... بصد افسوس و آه
چوب ... چه ... زبان — کلبش خورده ... ...
... چوب و گفت ای ... — ... همه ...
خوردن ... — بار ... ... تا ...
بار گران ... آن ... — ... چوبش ...
ناله ... ... — زیر ... ناله ...
ای ... یاریم — ... انصاف ... ایم
حال ... — ... همه ... شد
باده عجب ... داشتیم — سبزه ... داشتیم
سبزه ... — ... همه ... گشته ...
حال جهان ... — ... طعام ... گردد ...
بهره برد ... از خوان او — ... همه سبزه احسان او

... ...
... ...
... ...
... ...

گر ... ...

هر کسی را همتی در دل بود — هر کسی را همت ... عشق
۲ گر نبودی عشق در کون و مکان — گر نبودی ... عشق
جنبش عالم ... عشق — ... از ... عشق
عشق ... عقل ... — ... عشق آید ... ز ...
عقل گوید ... و ... — عشق گوید ... کو
عقل ... — عشق ... مستی ...
عقل گوید ... سازی ... — عشق گوید ... ای ...
عقل ... — عشق ... تا ...
عقل در ... گنه ... طلب — عشق در ... گنه ... طلب
عقل ... — عشق ... ز ...
عقل گوید ... دام و دانه ... — عشق گوید ... کن
... — مولوی ... کتاب مثنوی
... — ... ۴
... — ... ز ...

... ...

۲۹

داشتی ... [illegible]

داشتی ... [illegible]

حال و ضع این زمانه ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

۳۰

[illegible]

۳۱

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

۳۲

وجیعاته

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

آشیانهٔ دل

ای که داری مکان به خانهٔ دل — روشن از توست کارخانهٔ دل
خانهٔ دل تو راست منزلگاه — ره نیابد کسی به خانهٔ دل
گاه پنهان و گه عیان باشی — از که جویم نشان نشانهٔ دل
هر زمان جلوه‌ات به چهره و ناز — دگری آنکه در سراچهٔ دل
همه دم با منی و من با تو — به که گویم از این فسانهٔ دل
آفرین لعبت خجسته خصال — کی توان گفت من ترانهٔ دل
رازهای درون نهان همه — در میان من و میانهٔ دل
زده آتش به جان من یکسر — آه جانسوز عاشقانهٔ دل
وه چه خوش لذتی بود با تو — هر سحرگاه آه و نالهٔ دل
باریابی به خلوت ار بینی — فرد او در کنار آشیانهٔ دل
تخت شاهی بود ز ره گدایی — آفرینش کند یگانهٔ دل
هر زمان ای دل شهید شوی — ابن الوقت باش [illegible] دل

در حقیقت علی است آن فرزند — [illegible]
یکی از عالم وجود چه بود — [illegible]

عالم وحدت خوش است از فرزند — عید به رشتهٔ یکی چه بود
تا توانی گریز از کثرت — معتقد دار عالم وحدت
خیزد از قیل و قال این آن دل — گر از این قیل و قال باز پری

بشنو از قیل و قال حرص بشر — وارهان خویش از همه بشر
خیزد از قیل و قال آنچه آز — با چنین آز کی شوی دمساز
قیل و قال است دام و دانهٔ دام — هر که شد آن همه در این دام
گر تو خواهی خلاص از این دام — جبر از این قفس بره زین دام
گر رها از هوس شوی آزاد — به حقیقت رسی به نظر شاد
عالمی هست از عوالم جان — اندر آن داوری دل هم شادان
سر به سر ترکم فقد روار — جانش بر جانش چشم بر دیدار
هم هست از عوالم عرفان — هم واله به حضرت سبحان
کاه قامتش به گریبان هریش — آن که با آنچه است دو گیتی گردش
از قوای سازمور گداز — هم با هم بابلی نوای ساز

در حقیقت علی است آن فرزند — [illegible]
یکی از عالم وجود چه بود — [illegible]

ای دل از بند غم شوی آزاد — مکن اندیشه ز ناله و فریاد
ادبست سنگ راد ادبو غفار — داور رحمت به جمله خلقان داد
برگ‌های خوش معتبر هم — بر درش بکنیم ناله و داد
خواستم عرض دل خودم ز کسی — اشکم از پرده بین بردن افتاد

عشق اگر بایدت بزداری غم — شور شیرین به کار غم فرهاد
عشق باشد که راه نجات — عشق باشد که کسی برواد
درخم زلف او بر سر نسیم — هم از این روزگار آزاد
[illegible] با ما قرین دم با نور — کس بدین نعمت در زمانه براد
بره اب قرار الست حالی — تا بگویم هر آنچه با دل داد
اولین دم حورهتی ملک — این کلام چه خوش نعمت از استاد

در حقیقت علی است آن فرزند
یکی از عالم وجود چه بود

کاخ جهان سر به سر از عشق داغ — هست یکی خاصه ترد کاری داد
قطب و شمال و جنوب و دیگر حال — بالعرض این اسم اکرچه دمادم
در نه طبیعت علی است در همه ذرات — در همه عالم علی است در همه آیات

جان منشع از اسلام دانچه در زمن است — گفته که دین شرع نبی المرسل است
جلال ارست بحق نیز در حق و عوام — نظام ارست نکتهٔ صفات او حسن است
اصول شرع نبی را فروع است و قوام — فروع را نیز اهل فقه دین خطب است
گرچه شرق جهان تا غرب اقوام — بر تربیش به‌جای حضرت الرسول است
شفاعت تا حج شرح نبی کند هر کسی — از آنکه قادم شرع نبی المرسل است

رباعیات

تا چند غم زمانه باید خوردن — در غم همه دم خاطر خود پژمردن
در حال زمان و اهل آن دل بستن — تا چند ز هر چیزه دباید ازدن
چیز سته عوالمی در اطوار کشد — اینه ورود از عدم تا بوجود
ای کاش و ملکیت مراد ما — از خلقت این اساس مقصود چه بود
چیزی ده م عصا یکه چهر گذشت — هر ره ز کعبه میرود دیری گشت
گفتم مشق خط روی نکشانه — خواهی ره کعبه گیر یا راه کنشت
از صنع سنگ نقش سیاسی دارد — دردفتر تو طبع اساسی دارد
با تو ره تردد ملاح تو سیر رود — ای را هر از ویسی لبس دارد
که شکوه ز کار رود که ز کار دست تو باد — با سرخط خوش کار و دار از است تو باد
با دولت قصه ستیزه متوان کرد — متوان دم زد و کار ز سود است تو باد
کر کر نکته‌ای تو از حب دراست — دفع عالم همه شیم سر زدست
نبود نقش از قدرای جهان — هر چه هست از عزیزی ارباب است
این جود هم جود ره جوران جهان — با دیده چنین چار [illegible]
از جود عجب است چه جود ای بیداد است — با شد عجب از دود م هر دو دوران

گر شود ملک ری ... هردم کلکی / گرد فرق ... روش تا فلکی
تا که راکند ... نزد شو / گر دگر دو کی دیگر و سازد کلکی
عمری هم حرف از پیش ندارد / اندر طلب ... نیش ندارد
گرد گری ... از ... / اسم ... خرد خود ... ندارد
گر نبود دل به دل ره دارد / ... نه ... در ره دارد
در عشق تنتن ... / در وحدت حرف ... ره دارد
ای دل ... که دل برباید / زنها دل ... که غم بزداید
تا که بگویم حکایت غم ... / گر شیوهٔ ... از دل برباید
اسرار ... اطوار ... / در حقیقت ... هم از ...
... هر طرف حیرانی / در حقیقت ... آنچه داری ...
... در ره ... / که ... مجذوب ... شیخ ...
با خرقه پشمینه ... / ... عوام ... تا چند ...
در دهر ... / گر ... دلی تا که ... دلی
گر حال ... همه ... / اف ... قصه ... دلی

... ای ... / ... / ... / ...

... گاهی حیران ... کار ...
هر دم ... حیران و ... آید / گاهی حیران ... آید
افسوس ... خواهد رفت / ... که تا کی ... آید
... اول ... / ... کشد ...
برای ... / ... حسن ...
میکوش بعلم تا ... هنر / گر علم و هنر ... بی‌هنر
... / ... هنر ...
... / ... حضرات
هر کس ... دارد / ... شراب
... / ... قصه ...
... / ... دیگر ...
... / ...
تا چند ... / ...
... / با ... دست ...
هستی ... / با هم ... جاویدان ...
اراده ... / بالذات ... جهت و حقیقت ... او است

...

هم آن که ... / هست ... ...
گاه ... / گاه ...
گاه ... / گاه ...
گاه ... / گاه ... گشته هم آغوش
گاه ... / از ...
گاه ... / ... دل ...
که ... / گاه ... زلف ...
گاه ... پرده ... / جلوه‌ای ... حقیقت ...
گاه دل ... / که ...
... / دل ...
ای دل ... / ساقی ...
گفت ... / ...
ساقی آن ... / ... گفت شیخ ...
چون ... / ...
تا ... / ... گفت ...
این ...

...

ای ... / هستی ...
... / ...
... / ...
... / ...
هستی ... / ذات مطلق ...
... / ...
گر ... حقیقت ... / گفت ...
... / ...
مظهر حق ... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
دارم امید ... / ...

شب چو شمع کشته در محفل / تا که آن روز بی سراج دل

هیچ از هیچ چیز افکار / انجمنش روی کرده پر زار

عمر که [illegible] ای رفیق شفیق / [illegible]

هم از آنم جمله [illegible] / شکر تا چهر [illegible] معلوم است

تا که نه [illegible] تر در [illegible] / هیچ خواهر [illegible] آن معلوم

هر چه خواهر نقش های نکو / جمله [illegible] گفتگو

حال ما [illegible] عشق [illegible] / تا که نه [illegible] تر در گریان

آن هوای [illegible] / آن لب [illegible] دامن گیر دار

آن همه سوی [illegible] / [illegible]

هم علم حکمت [illegible] / هم [illegible]

هم سبیل عذار [illegible] / هم سرو [illegible] لب [illegible]

ز فصیح و بدیع [illegible] / قولش [illegible] نطق [illegible]

[illegible] شمع آید / [illegible] آید

[illegible] / [illegible]

[illegible] / در حرامت سر فرازی کن

[illegible]

علم هر کشتی هست از قوام فزاد / چنانچه کشور [illegible] از قوام فزاد

۲ [illegible] / [illegible]

قوام دین [illegible] در جهان نور / اساس شرع [illegible] قوام [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

۱۲ ۳۲۲

حکایت لقمان و خواجه

داستانی شنیدم از اهل حق / تا نمائی [illegible]

داستان هست بس نغز و ظریف / روح [illegible] قصه [illegible] لطیف

بود لقمان [illegible] خواجه / خواجه [illegible] دل [illegible]

چونکه لقمان [illegible] / [illegible] در عشق [illegible]

دیده [illegible] / دیده [illegible]

دیده [illegible] / هر چه عالم [illegible]

دیده [illegible] چشم معنی بین نکو / تا ببینی [illegible]

هر که [illegible] معنی بود اعمی بود / هر که [illegible]

[illegible] / زین [illegible]

ای [illegible] / ای معنی بین [illegible]

چشم معنی بین بجوی ای [illegible] / تا حقیقت [illegible]

[illegible] / چشم دل [illegible]

تا ببینی آنچه [illegible] / تا ببینی آنچه [illegible]

تا رهی از بند [illegible] و اصل حق / اهل حقیقت [illegible]

رجوع بحکایت لقمان

روزی آن خواجه لقمان حکیم / تا [illegible] دل [illegible]

خواجه لقمان بچشم معنوی / خواجه [illegible] لقمان [illegible]

گفت لقمان را خواجه ای فتی / بهر من سازی غذای خوش [illegible]

بهترین اعضا را اعضای [illegible] / طبخ سازی تا که آن را من خورم

برگزید آن حکیم از گوسفند / هم زبان و دل که [illegible] پسند

طبخ کردی بهر خواجه خوش [illegible] / خواجه گفت احسنت لقمان [illegible]

چونکه باشد بهترین اعضا [illegible] / نزد هر عاقل [illegible]

دل بود گنجینه ذات احد / دل بود [illegible]

کس در آن خانه [illegible] / گر قرآن [illegible]

لیک از دل [illegible] / سر ذات [illegible] ۲

گر شدی [illegible] دل [illegible] / آنچه چشم [illegible]

جز این دل زبان باشد [illegible] / گاه دارد [illegible]

سرداد از جنبه [illegible] / هم زبان [illegible]

[illegible]

2

خانهٔ دل بود شیطان ترشی — تا نه بینی چهرهٔ حق از ادای ۲

زجمع محلات دوانیش واقم برترین افضل

داستان واعظ باری ناتمام — گفت لقمان بود وحشت انتقام

گفت او در از عدل از عکس آن — طفل کن تا حکمت گوید عیان

برترین افضل‌تر از هر گوشت چیست — کن لبت ای حکیم ~~[illegible]~~

هم چنان لقمان زبان و دل آورد — تا که وقت شام خوان گسترد

در قفص واعظ نا ره در جهان — گر چه لقمان گفتم یک آید و گفت

گفت هر کرا انعام هر گشته — خوب در ما نشر در آوی که ناپسند

بدترین افضل هر دل و زبان — برترین افضل نشر چو قرب عیان

گفت واعظ چشم دل را گر بیان — هر که نا سازم ادام همتهٔ بیان

این زبان و دل هر که بیشتر — گر یکی شد به لطف زان بشکنی

گر زبان و دل یکی نا شد درو — بهترین اعضا است واعظ برد لعل

در مخالفه شد بعقل انتر که — از همه اعضا دلو بهتر نیک

رو یکی کن چو دام دل بود زبان — تا نه بینی در همه عزت زمان

دم چه بود آب ... [illegible]

این زبان لها هست از بر دو عشق — ای جهان از این نفاق و دام عشق

هر که او بینی در این حور زمان — مختلف چشمهٔ دلها با زبان

در زمان بجوشید طرح تازه — هر کی با ... آتش و کاشته

هر که درخت دو آن کشته — هر کی بروی لطف دامن گشته

گر غرقی شده با آیات قدا — و بعد در هم حرف ابتر فنا

گر یه اوری بین هم من شکرم — چه آیات قرانش گو کرم

گر گوی آیات ها نشر سیاه — گر بدارای بهت دادار شبانه

دین و دنیا ... — تا هم نا شد و گنه فرض ادام

گفته این نظرات نهند ... — روز ها در شیار ... هست هنرار

قال ۳ الناس ... [illegible]

ای لشکرا چه از خورد و کلان — نیره دنیا ... هر زمان ۲۰

دین چه ... دنیا کشند — ... ۲

تا فراق همت آن دین ناورام — ... حقیقت

تا مخالف گشت لطف ... — ... دین ... شد

این نظرهٔ خطیش هر زبان — آتش افکند آتش در جهان جان

تا یکی ظاهر پرش انقلاب — تا یکی تقسیم هر دم زان دان

رخ دل بلا کرده م از عالم — تا نه بینی چهرهٔ حق از ادا

حق با نرد یک ... از او — هر کی ... هر ... کو

ای امان از ... دارا احوال — زین ... اعمال

از بهر عمری چه دارد ... — حرف شد ... کرده ... جهان

ای ولی حق و حق ذات حق — ای که ... مظهر اسمای حق

کن نفضلی ... — تا ز هم ... دانگهان

در کیفیت جهان ... درش — لکن ... آورد که ... درش

لکن صلح آورد ... — هر لحظه ... ترک

... دارد — ... سرت خوش

... لکن دل — ... عکس ... دل

در ام ... داینتر — ... نخواهند

... علم ... — ... هر هم هست

... — ... سعادت ... جهان

... سعادت علم و اخلاق — ... از آن ...

جهان ... علم و ... اخلاق — ... علم ... اخلاق

... علم ... — ... هم ... کس

... علم ... مظهر حق — ... ذات مطلق

... علم و اخلاق ... — ... قراری ... دارد

... در علم ... — ... هر کر ...

... — ... علم ... سپرده

... — ... هم ...

میرداماد شهید شیم من — چونکه بگذرد تن خاک وطن
ابر ترش آمد و از دی برسید — مشک قطره من ریزی ما
مینگشاد چشم من — آمد از ردی فصلت نیش
اشتقش رود داد جواب — اشتقاق دیگر زد شتش
حیرت آورد در ایران جو و جنگ — برد اشیرا تیپش خوانش
جواب دیگری شد تر — میه به پاسخ ما در هرچیز
آفرینش نجد و رد گفت — فربی شد ما حرف مرن
ادورا آلم هم زنده نکو — حرفها زد دو ننهیدم تو

نت یکی از عوامل بر دهم شهر
~~[illegible]~~ عقوبت
هر عمل نیکوست پاداشی ببرد هر ملل — کو نباشی معتقد هستی قرار ای عذاب
به کام اکثری فلک از اینچنین گذشت — چون شد دل صاف و از آن بر جوان گذشت
او نیکوست حق و بوستان رحمت خیر — اما بجرم بیلا جهان گذشت

جوش چو شد فراگیر محیط سراسر — آینه گون شد فراز گنبد اخضر
تا که دیدم چو ماه رشک بر تن شد — شام سیه گشت همچو صبح منور
گفتم جه قصه ره ره تا — گفتم قیامت قیام یا شده محشر
تا که دیدم چو ماه من شده طالع — پرده فکنده ز رخ نگار سمنبر
مثل جو شب ماه و آفتاب دیدم — هرکه بدید آن گو بیابش شکر
زلف سیه بر رو فکنده بر ارض — مشک تتاری است یا که توده عنبر
رشته فرو ریخته نگاه زر چون — تا که شده بوستان نگاه در انور
گفتمش ای ماه سرو قد بریده — چشم تو مهی آسمان و سرو بگشمد
گفتم دلم در حریر لعلگان تو منزل — لطف آن لعلگان برت من آور
تا در زیر تار طره تو شب بودم — گم شده دل بهر وران یا بهم راهبر
گفت که دل داده در تار شب جو — گر بدهم رسم دلبر همه کشور
رفت و دل از من ربود تا زه رادم — سوخته جانم شراره‌ای چو آذر

اکنون در حریم دولت دل و یار — زانکه دام ز دل تکرر جوری دید / گاه ز دل ناله که ز جوری دلبر
حالت چه سازم خود گشته فر طبع — زانکه دل آن نگار مرد سخنور
گمشده دل کی توان و شعر سرآید — طبع ملول اشتیاق طرش هم بکشید
مرد سخنور رو داد دل برد آنکو — حسن بیانش کجا بیاری کو هر
مرد سخنور دل برت ندارد — نظم دل دهرای اد بود هم ابتر
خاطر دلداری در فغان باشد — خسته دل پژمرده خاصه مرد سخنور
محیط تنگ و زمان تنگ و مردمان تنگ — زمینهای فراوان جهان باشند تنگ
در این زمانه تنگ ای رفیق یکدله شو — مجور فریب برا این زمینهای پر نیرنگ
حوادثات جهان هر زمان شود افزون — مکر چار دل ما مهر او ز دامن رنگ
نبردگاه طبیعت مهیب میدانیست — کجا دل آنکه نبرد در میان جنبد درنگ
کنون رسید زمانه که در نگاه مراد — بیاد طره دلدار گیر تاری درچنگ
گذشت دوره شاعر جهان تمام نشد — خجسته دم چو از این رنگهای نوین رنگ شوند

از دوستان خود شنیدم هم ز دوستان دوست — خوشتر ز صحبت دوست بود از دل دوست

ما را تو در جنت دگر چه حاجت است — باشد بهشت دوست در آستان دوست

عشق را آستان درش گشته بی نیاز — ما را هوا ایم رو در جنب آستان دوست

از دوست غیر دوست نخواهیم در جهان — وارسته ایم از همه عالم بجان دوست

از آستان غیر مگو با شه بردش — ایمان ما نیست جز هوای آشیان دوست

خوش گلشنی است گلشن احباب در جهان — باشد رهائی او همه وصف و بیان دوست

خواهی شجاع گلشن احباب بنگری
باز آی نکته بنگر دوستان دوست

شد آخر همه ~~[illegible]~~ کمران هوا شدها — شرح غیب ز قلم قلم نش این ادایها

تو زین سلطان همه دوران هم سنگین دلان — ورای از ورد گدای بس دلان دلربایها

نگهم در دل سنگت اثر آه دل زارم — بهتر شم از ملکه تو دارد بیوفائیها

دمی صحبت رود در دل ناله کنم آه از دل سوزان — براده درس است بهتر از بیوفائیها

ازورش بزنی دوستان بود رسم و داری — بحکم عاطفت با بیقصد پرداختها

شجاع عیب ایشان مکن کلام هم شنیدی

شجاع زدرد این عالم حقیقت و کی دید
نظاره کی کرده کون درد کلام ربانی

خواهی این نظاره بنگر از سر ربانیها

ای دلها دلهای پری زاد — پری چون تو کی دیده آدمی زاد

نکن بی مهری ای ماه رو ترسم — برآرد آه ای بخت زعماد

من داشتم دل ودل بر صلح و بر شام — تو دلدار دل کار قاطر شاد

از این پس روم کوه دشت کنم — که با وحشیان فریاد فریاد

نهادم هم در دیده عشق — از اول داده درس عشق استاد

بحران را بر تو در کس بر هم — نه فرهاد عاشق خاطر شاد

وه عاشق زین بر کسی گشته آزاد

شجاع از بیدل کرد وه عاشق
وه عاشق این بر کسی است آزاد

برین فریاد از این دیر کهن زاد
زهم فریاد از این چرخ کهن زاد

بیا ساقی که ایام عمر در گذر است — شدیم خراب و جهان خراب در گذر است

جهان و دار و نشیب است غم بیاد خور — جهان خرابی و ما هم خراب در گذر است

بیا زمیدیم از دولت جهان خوشنشینه — جهان سراب و بهار این سراب در گذر است

در کاسه دهی همه بحر شراب میدان — هلال عالم زرده شیخ و شاب در گذر است

من این تراز مطرب بحکمت دانشم — وصبر با ماه این هیچ در تاب در گذر است

شجاع ز درد هجران و هیچ ناله کی
شجاع ز هجر زمان نشاید ناله کی — همه این ستم بی حساب در گذر است

کس چو آن دلبر دو کار ندارد — زلف بیداد رود کار ندارد

دیده ام از زلفهای تو بیداد دلکی — همچو تو کس زلف بیداد و بیدار ندارد

نیست در این خوش گشت عاشق — کار دیو دیو اخت ندارد

جز سر زلف و برده صبر و قرارم — صحبت شور بیوا عشق ندارد

خبر دارم که دلبر خبر دلی گرانکس — چون تو هر بر دی دلکار ندارد

ما طرار خواهد این دل آزاد — دل بجز آتش هیچ کار و بار ندارد

هر که جمال تو دیده دل هست — هیچ بر بار عشق باز ندارد

هست شجاع این چو درد مشتاق
هیچ دیگر جای استخراج ندارد

چون سیه چرده دم بر ره عجب — وادی بر خطری و دیده ام دامن عجب

گفتم ای مو عشق تو آه ی بیابانت — هست تو را عاشق گواه عجب

سر بلیهان زده او رخ ملک در سایش — کس ندیده است چو حسن چشم سیاه عجب

زده بر عرش برین تخت دلهای از تو — باشد او بلا کهان تخت دلاه عجب

چه بودی آن عرش صف ده ماه در بیت دلاه — دارد ای شاه جهان لشکر سیاه عجب

بر طرف بر قفه ناله کرد از غم عشق — جان فراش چنه آفتاب بر راه عجب

زاهد زد در عشق آن گرای گناه — گردید الحق چو تهم نام سیاه عجب

زیر زلفش تو آمدند طرب شوق و گفت — در دل شب بنگر سرزده ماه عجب

خوش شجاع آن روی عصب که نگاهی شجاع
کرد شاد دیده را با ناز نگاه عجب

کهن فرسوده روشن روانی

شنیدم گفته پیری ترجمانی
که ای پیر خرد ~~[illegible]~~

در این دیر کهن در دور ایام
چه دیدستی ز آفاق و ز انجام

بگفتش پیر کای فرزند جانی
چه هستی در خور فهم معانی

جهان را نیست آغازی و انجام
ز یکسان هست سال و ماه و ایام

جهان چون شعله سیاله هر دم
دهد بر جمله اشیا دمادم

روانش تا ابد از بار تا خاک
ستاره های ثابت و افلاک

مسیر یکی و ضعف گرفته
بمقصد راه هر دو پیش گرفته

جهان گرفته در جنبش نمودن
گران جنبش ز دارا تا ز هر دین

ببین یکسان بهار و باد و سال
جوان در جلوه و پیری بحال ۲

یکی روح عدم گاهی فنائی
یکی باشد وجود اعتباری

یکی صورت گهی باشد هیولا
یکی از اوج امکان بیتا[illegible]

یکی سرگشته حیرت گشته
یکی راه سعادت برگرفته

یکی در جستجوی شور و نوائی
نهالم هر دو بی چاره بجائی

چه خوش گفته مردان کو نام
دو ما شد یادگار از ایشان به نام

[illegible marginal notes]

۴

هر آنکس فرزند را دانش آموخت
~~[illegible]~~ شمع برافروخت

هر آنکس در جهان دانش بیاموخت
به فرزند چراغش تا ابد سوخت

ولی علم و عمل باشند توام
ز علم بی عمل حاصل چه جز غم

چو آن میوه که باشد نارسیده
ز اصل خویش آمیزه بریده

ز دوری خواه در علم و عمل لیک
که علم بی عمل بیشست بی خویش

عمل کن کف [illegible] باور ما
بگوی [illegible] رسیده ما

ز علم بی عمل گشت آزاد
هر آنکس تکیه بر خویش عمل داد

اگر خواهی چو [illegible] بودن
بحال نیستی [illegible] بودن

درون [illegible] اندر [illegible] بیزار
ز هر بیبی مردم باش بیزار ۲

[illegible] خوش [illegible] ذات
بتر [illegible] تو هر ذرات گوش

بگو گوی دگر گوی دگر گوی
ما باشد بهتر از آنست در این کوی

تو را گوی دگر گوی دگر گوی
تا این به که بیشتر از یکی در این کوی

ما تا دارد هر فردی [illegible]

شد عمر درین ره اگه بینی
تو سیگه بچشم نیک بینی

[illegible marginal notes]

در تاریخ ایران [illegible] در فروغ [illegible] است [illegible]

جا تو [illegible] عهد ایرانی
قرون [illegible] آن [illegible] نیکانی

چنده ای زمان انگلیس غلط است
خوش است تکیه بر الطاف ذات یزدانی

همیشه ایران [illegible] جور دنیا
ز مشرق و غرب [illegible] ملک و نیانی

نگر بقطع تاریخ از ده هزاران سال
به نام [illegible] ز ز من تا از [illegible]

بعهد [illegible] در عهد [illegible] ایرانست
ز تیغ [illegible] تا با سپاهانی

همیشه [illegible] وردی ز صولت ایران
نشیمن [illegible] شاه [illegible]

نشانی عالم [illegible] بجایگاه کیان
نهالم از [illegible] دور [illegible]

ز گیسوی در گاه [illegible]
چه از کیان چه اشکان [illegible]

بلندی آن فلک زده اوج تاج
بهر [illegible] پرچم ایرانی

سپاه ایران چون بر کشید علم
[illegible]

محیط ایران [illegible] شیرازی
[illegible] شیر اورنگ [illegible]

سرافراز [illegible] گوی [illegible] سال برار
دلاوری [illegible] که [illegible] جوانی

بنام [illegible] تیغ اگر [illegible]
همه [illegible] سازمانی

سر [illegible] ایران در [illegible]
با [illegible] زمانی

[illegible marginal notes]

در دو رستاخیز [illegible] ایران

چه [illegible] لطف [illegible] ذات فلاحش بجید
کشور ایران زنو [illegible] جدید

زنده شد ایران دارای سخن [illegible] ببید
شاه [illegible] سرآمد [illegible]

از طلوع پهلوی شد [illegible] ایران برار

ملک ایران [illegible] از خویش [illegible]
سر [illegible] هر [illegible] دار [illegible]

[illegible] دل [illegible] چون ز [illegible] شکفته [illegible]
شکر لله [illegible] خدای ذوالجلال

زنده [illegible] پهلوی [illegible] برار

~~[illegible]~~ ایران [illegible]
[illegible] دار [illegible]

جیش ایران [illegible] تا [illegible]
[illegible] کیان

لوای ایران [illegible] زنده [illegible] بار
تا بنده باد

[illegible] ایزد [illegible] زنده باد
[illegible] رخشنده باد

[illegible] لطف [illegible] پاینده باد
هم [illegible] فرخنده باد

تا [illegible] سال [illegible]

[illegible marginal notes]

ماه من ای طلعت حمیده خصالی
شهره هر شهر در علوم و فضائلی

مظهر لطف و نشان قدرت متعالی
آیت کبرای حق قدرت ذو الجلالی

ذات و کرامت دلیل حق رهبر ...
ذات بالاتری ... ذوق ادبی

وصف ذاتش کس و لطف حکم ...
هست جامع علوم و ...

دفتر هر علم ... هم ... حق
هم تو دانش ... حلم ...

عمره جود سید ای شه قربان
عهد تو ... المحکوم ...

کی ظهور ... شعاع پیر ولایت
شهره شده در علویت زادگی

بس شمع افروختم تا عشق تو آمد چشم
عالم همه شیدای تو
چشم از جهان بر دوختم دیگر عشقت بر جهتم
عالم همه در ... ترا
خواهم شوم قربان تو زان چهره ...
... خواهم شوم قربان تو

گشتم هم ... جانانه خواهم را ...
ای محرم اسرار دل ای آنکه ... دل
تا شد ... عشقت زده آتش ... ای ... دل
ای جان من قربان تو من واله ... ترا
رسم ... راه وفا داری ...
تا دل کنم قربان تو
پنهان چرا ... دارد نهان داری ...
دل از طرف ... تو
تا جان کنم قربان تو

تهران هم ... ترکی
یارم تا شهید ... ترکی
در ... سودا ترکی
یا دل افکاران ترکی
هم درد بیماران ترکی
هم شرع و هم شیدا ترکی
دنیا و ما فیها ترکی
ای حق ترا ... قربان ترا
من واله و حیران ترا
هم لعل و هم ... ترکی
هم ... ترکی
دنیا و ... ترکی
هم جنت ... ترکی
ای من شوم قربان تو
آیات حق ... ترا
خواهم ...
ای ... گردون ...

اسرار حرم کبریا
محرم ... ترکی
هم ... ترکی
ملهم ترکی ملهم ترکی
ای ... حق ...

دل بر طرف ... در ... تو
دیوانه ... شیدای تو
گرد سر ... تو
... ای من ...
تا جان کنم قربان تو

در جسم ما هم جان ترکی
تا ... ترکی
لاهوت ... ترکی
هم ... ترکی
ای جان من قربان تو

تا عشق شهید ... هر جا ... جهره ...
... فکر ... دیگر ... قسم
خواهم شوم قربان تو
گرد ... ام ... تو

آراسته ... ارادتشنی
گفته ... چون ... جوادشنی
منت ... در ... عرض
... هم ... جوادشنی

گذشته ... هزار
... ما و رم
... از حیات ...
زنقد ... نقاب ... قتم
آنان فضل و دانش ... جهان
کنون ... گشته ... جهان
... گشته ... قلت
در آن ... دستان ... کلی
... اختیار
لکن ... امید دارم
جهان ... حسن
... بهار
... زبان
... عشرت ...
... شستن

... در دادرکار
... احترام
... ادب و ...
... علم و دانش ... افهم
... اسلام
... حق
در ... رفت
ای آن ... عالم ... ترا
دعوت ... بار
تا ... ذات حق ... قدیم
دل ... ما ... سردی
... بهار
... تا ...
... زبان

... روز ...
... آنکار
... روم ...
... ترا
... سروپا
... میان
... عالم ...

جای گنهه ... در زمان
... زاد
... نشت
هر ... کس ... جهان
بس ... دارد ...
... حق ... وزنشت

لک هم ... از ... ترتیب
ای ... در جهان آدمی
... معلم و ... وقت
... هم ... هرزنت
... و ...
... شد از
با ادب ... ادب دارد ... شمار

لک هم ... علم و اخلاق و ادب
... فضل و ...
... جاه ... فقت
گر ... چشم ... طلب
تا ... راه ... شعف
تا سعادت ... در جهان از لطف رب
ادم ... در نظرها ... طلب

ای ... ارادت دار ادب
... عالم العجب ثم العجب

سالکی که راه حق رو جز رضا تدبیر نیست — هر چه پیش آید خوش آید در قضا تغییر نیست
غیر راه و رنج و محنت نیست در وادی عشق — این نه آن آبی که عاشق بر کسی تقصیر نیست
گر ز حق خواسته در کوی جانان پا منه — هر دم سر داده [illegible] راه عاشقی دیگر نیست
بسکه سنگ فتنه می‌بارد در این کوی [illegible] — غیر ترک سر در این وادی دگر تدبیر نیست
مسجد و میخانه دیدم شیخ و زاهد بی‌قرار — هر دو اهل الله در عالم که تأثیر نیست
خرقه و سجاده از آن نقش هوا هم نیست — لیکن [illegible] دیگر [illegible] تقصیر نیست
هر چه گشتم در جهان دیدم همه رنگ و ریا — این نقشها را دیگر تابی به شیخ و پیر نیست
میرزا [illegible] شاعری که شهد در گفتار است — گرد آن [illegible] دیگر [illegible] نیست

ز جسم [illegible] دلگشا [illegible] است — [illegible] در ره معنی جانان [illegible] است
بقای روح [illegible] — گر اشراق [illegible] است
تغییرات زمان [illegible] — با دلیل [illegible] جهان [illegible]
[illegible] — [illegible] حکمت شرح طولانی است
شرافت [illegible] تصور است — تفصیلش [illegible] است

چه بهره برده‌ام از جسم و از علایق او — به تحقیق [illegible] روحانی است
چه غم دارم [illegible] دور باده شعاع
[illegible] سید اولیائی است

شراب صاف و ساقی و نگاری دارم — [illegible] یار [illegible] دارم
[illegible] عالم [illegible] — [illegible] از جهان گوشه خوشی دارم
چه حاجت [illegible] — تعلقات مجازی دگر [illegible] دارم
بیا [illegible] دلبرا [illegible] — [illegible] صاف [illegible] دارم
[illegible] گناه [illegible] — [illegible] ز عشق تو دل [illegible] دارم
شبی [illegible] شعاعی [illegible]
[illegible] حال [illegible] دارم

نخستین [illegible] دلدار [illegible] — زخم [illegible] بیدار [illegible]
[illegible] عاشق [illegible] — در کنج [illegible] دار [illegible]
[illegible] محبت [illegible] — سودا [illegible]
[illegible] عاشق [illegible] — ٢ جهان [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] خواب بیدار [illegible]
[illegible] شعاعی [illegible]
[illegible] دل [illegible]

این [illegible] — [illegible] دلبرم [illegible]
گر شدم در عاشقی [illegible] — ٢ عاقبت [illegible]
[illegible] فراق — در وصالش [illegible]
در [illegible] — [illegible]
[illegible] شعاع
[illegible]

زمانه [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] اسرار [illegible]
[illegible] — [illegible] باشی
[illegible] — [illegible] باشی
مطلب [illegible] افلاطون — [illegible] باشی
از [illegible] حکمت [illegible] — [illegible] باشی
[illegible] — [illegible] باشی
از هزاران [illegible] — [illegible] باشی
ای شعاعی [illegible] لطف الله
با [illegible] مخلد باشی

داری چو عقل است و فرزند از پدر / منت ندارد از چه کند روز و شب عطا
معنی درای جهان و اصل حوادث است / در محنت وجهد تو افکنده مرد
وقت ز عمر و فرا داز جهان و بهره خاک / حضرت ظفر از ایام بیفته دم دو سال
من این همه تصور کنم ملک آیه / زهی تصور باطل زهی خیال محال

جهان جان همه از مهر رایگان دادی / نشان گنج محبت به عاشقان دادی
نقود گنج و سراپرده رفت در سر آن / بعقل و دلگدایان رهی نشان دادی
نمودی آنچه نهان بود در پس پرده / ز مهر دیدن آن دیده عیان دادی
در آنچه از تو دل آشنا معاینه دید / جا بقش دیده بیگانگان گمان دادی
هزار دل ز پی نقد وصل تو خون شد / نخون دل تشنه آن جان و بیجان دادی

براهیان شریعت رهروان طریق
هرآنچه رفته کرم ز شعاعی آن دادی

چه جلوه‌هاست جهان را به عشوه‌ها همه سو / به هر کناره ز چشمی زهره جانانه بردی
ز مهر روی تو چون آفتاب گشته و چو ذره / و صد ستاره همی تا به دم ز هر بن مو
شراب عشق تو در سر جلال اشکی می‌زند / حرام باده قامت هر نیخته که رو
نیاز می‌کشد ایمی حریف جام ازالحق / ز تو نیاز بر آنه به جرعه‌ای و بوی
نه تو لقمه و هر تنک مشرب ای عشق / بیا بیدار جهان همین درخور تو
کی تو چه مقصد ره تو آنچه برد / بعمر خویش بر آنکو نرفت بر سر کوی

گر نبود از همه عالم شعاع از همه چیز
فراغتی دگر از دو سه ره جوئی

اگر تو مرد خدایی و پیر را نالی / چگونه نفس چه از دام تن تو برهانی
گهی رسی نفسک آنچنان و شب بره / گهی رسی ببک آنچنان و شیطانی
گهی تو چه حود بنشین کنی که ره / گهی بسوی خرابات دگاه دیرانی
گهی برام هر اولی دام هوس / تا بشد ادم ره مقصود رست

بیا و یک قدمی هم براستی بردار / و سالکان نه چنین رفته اند تا دانی
دوای درد محبت نه هر کسی داند / علاج دل طلبید از طبیب روحانی
بگویم از طلبید محتسب من ای جان / هزار ساله رهست از تو تا مسلمانی

گرفته آتش شعاعی ز حلق اشتعالم
و بنگرمش نفروشم بتو سلطانی

بر افکن ز رخسار روشن نقاب / چرا کن پرستش آفتاب
چو کیری چه بیش از این سر پیچ / مگر از لیسان بلا بر متاب
بیا و خط و عارضت با نصیب / زدم حالی نقش ریکی بر آب
من و روی و لاله و سر و چشم / مر از لعبت این جان و حلق از شراب
شبت خواستم روی در خواب دید / نرفت از خیالت بر چشم خواب
اگر خواهم از ابروت داستی / نه بمیرم ز ره چشم جادو خراب

شعاعی بیفتاده از یک نظر
و وصلت نعیم است و هجرت عذاب

دیده را جز حرمت دیدن ما حرامست / سینه را جز مهر ورزیدن خطاست
روی و موی و خال و خط بنشینه عشق / چشم مقاتیت آن دیده کجاست
نزد مردم روی زیبا صورتیت / نزد عارف معنی لطف خداست
اگر عالم بود رقص آورده است / هیچ دانی در رخ در زلف سیاست اماست
مهرد من نگر خاک که هم سرسته / ای حضور از چشم ظاهر بین نهاست

ای تعلیم ما مردم شعاع
از محقق تا مقلد فرقهاست

بیک نظر بمه ملک‌ست ز رشه که آن دوست / زهی عجب قدرت و در کرشمه داد
چرا گرفته کمان بهر قتل یک عالم / کسی که فتنه و بالای چشم او ابروست
ز زلف خویش ستم چینی از اشمرد / خط بود و سنجهای عشق روی تو دوست
جا مکات هر حرکت بیند و هر جا / دلی در قفس و هر لحظه بر سر یک موست
به تیر غمزه ملک‌ست ز رشه که آخر / شگفت لعل لبانش دوانی عجب جادوست

و بر در نظرش مردمان شعاع جدار
به بخت تیره من هر که نیک خو در حجت

در این فرخنده زمان که آفتاب شرق سرتاسر عالم جهان را شعشع و درخشانی کرده
ریشه مهر و محبت بکلی از بیخ نفاق ارجاعی که بر داشته و عالم جهان را
بنام این بهجت و سرور و لکافرانی که متوجه داشته و در تهالان مصر و ایران
تقدیم این ملعقت داشته رسید مژده که ایران و مصر پیوسته

بکام مردان دو عرش دست ط بنشسته هزار مرحله جهان ایمپیق شاط و طرب
محیط عالم کزین مرفق بر جسته بنام شاه پر وحدت دل عهد زمان
ز آشنایق و شعف یکدیگر بهم بسته شرار آتش این جهان روز نو را سر گیرد
که مصر و ایران با یکدیگر همه پیوسته نظر عاطفت پهلوی رضای کبیر
عموم ملت شرق از غم دل رسته هزار از دو شعر که رود با شد
و شاه داده از آزادگان تهی دسته

بشری لاهل المصر فی الآفاق قد طلعت رایاتهم بالعرش بالمجد والکرم
وقد قمة المصر والایران من قدم تشهد بها کل دیوان من الامم
قد دان فی الآفاق بالعلم والشرف قد صار فی الامصار بالعز والهمم
مدائن المصر اشارت من العلوم جرت تشق نورش من لیک العرب والعجم
معارف المصر قد عالی تعالیة یستغنی عن وصف من القرطاس والقلم
قد هذب الفاروق احکام دینهم کانه وحی من الله لهم منهم
طوبی لاهل المصر قد صارت خیرهم فاروق یا حبذا ذی المجد والکرم

حیات هر بشری هست از دوام فواد چنانکه مهر شه یرتبه از مرام فواد
قریره چشم جهان و ~~[illegible]~~ عزیزه مادر دهر نژاد مادر و هر دو نکو خواهر زاد
شهره تاره تهالان مصر را اکرم بعلم و فضل تحفه آمده لاله و استکار
اصیل به مطهره از ماه آسمان جلال بکنگ ز ملک داورینگ ناهی داد
قبول نمود کرش که ماه کنعان شاه عزیز سیمبر دهان شاهنش ما نژاد

شه مظفر منصور آن قدیر زمان که فرا داده صعود بر چرخ عالم پیر
ز عهد دین شه فاروق صاحب افسر قرابت شریف و کل بنفش درچمن اکبار
ز فر همت فاروق آن شه کرم بارگاه در بهار فرزان بهاری راد
اساس حکم شه از عدل او در داج پذیر بنای عدل شه از عدل او فزون حیدر
ستون بنای نهان ہم اثر اہر زرنگ کرم ز شخص همراہم او فزون دار
نمایش بگه بزم هم شعله دلجوی صلابتش بکه رزم همچو حیدر
قوام دین شهی را در جهان محور اصول شرع نبی در مرام او بودار
اصول اتی اندرز شه یا ورداد حدیث عشق سعید آنا بر دور منال
ز فراوت او تقطیع نود اسلام نظر عطفش جامع بر شرزار شد
یکسه خادم ملت شیخ الاعظم عصر
بمدح پادشهان هست خاطرش دلشاد

ای توده عنبرین چه در سر داری در برده هزار مشک از فر داری
ای خال که از گوشه دل توجای گزید بس کز هر روز در سر و دار داری
زیبا صفتان کشته در هر شش خوش لاله و در دل دستنبر داری
ای خال که تهالان بکو داری تو هرگز تو هلی و سر دو صنوبر داری
بس نادره ها پرورده ای هر عمر زان نادره ها جهانی خطر داری
که رستم زال و گاه سقراط حکیم صدها چو قباد طرسی در در داری
گاه تهالان تر بنکلی بود بر ابلیح جور بهم سنگ سنگ سر داری
بر عاطفه مردان بصیرت بشر صورت بشران بسیرت خود داری
بر هم زده عوالم از زن و مکان ای توده نداشم چه چه در سر داری
ای خال که همیشه زده چون بر در چون پر دری از از رنگ پر پرتو داری
ای خال که رشت از آن تن زرد عالی صفتان تو خار و قحط داری
بسیار بکشته رحیه بشر بس پروری وی بی عجب پر داری

سپاس بی حد و ثنا بی‌اندازه آن داور
هزاران شکر و ثنا بی‌شمار آن داور | درد این در از ... دیده شد ... و فراز
بیا ز معنی ام ایلیس چه در تمام ... | ز عشق دردم بی نیاز ... از هر دو

هم آینه دلدار دلدار | هم گنجینه اسرار اسرار
هم پرده نه کرده هر جایی | هم پرده‌در انوار انوار
هم در جلوه آمده هر جایی | هم همه هوشی در ... هشیار هشیار
اگرچه سر در ملک جهانم | هم دل استاد دستار دستار
جهان در من کشم جام دارم | تماشا شده روزی خمار خمار
شمعی بی پرده شده در طور ... | گردن چو منصور چو بر سر دار
گردن کفتادم از شعله توحید | یکی شده دیده و دیدار دیدار
چو عالم سر گشتم از غیرت | چه جای حیرت اغیار اغیار
حدیث این ره نه سر منزل ... | ... اطوار اطوار
بیا ای جمع شعاعی در وحدی | بعشق حیدر کرار کرار

خواهی ... نیست

بعید ... تو با جان من ار روی هر سی نیست | این طرفه ... که ... نیست
هر گروه جهانی همه ... آه دل من | در قافله‌ای دل آواز جرسی نیست
یک قمر مه‌رالت ... | این ... لذت دیدار ... نیست
وصلت ... در ... | ... آنکه ... نیست
از نفس ... شعاعی ... سپید
هر جا ... کز ... نیست

چه کنم چاره ساز ... | ... که ... کوکشی
... | ... رحمت ...
هم ... | ز نسیم ... زلفش ز شعاع ... دوشی
... عشق ... | ... نشیند ...
هم که شعاع ... فراق ... جانان
... از شب ... روی دوشی

ره پر ز نان ... هر عالم ... ز هر ... نیست
هر مردان جهان دیده ... ز هر دست
هر عالم ... |
گر در حق ... که جان آلت | در بقا ... بقا ... هایت
۲ و ... به پایان برسید | ای این راه ره ... نیست
از دم چشم من از ... | هر که این شیوه ... نیست
عشق در دل ... جهان ... و قرار | در دو ... دل ... در ... نیست
راه مردان ... فقر ... نیست | هر که این راه ... نیست
۳ بنده نفس ... | بنده این نفس ... سلطان نیست
... شعاعی نفس در همه حال
... هر که ... نیست
خواهم ... دل شکست | لیلی ... مجنون شکست
هم ... دولت ... | ... هست
... کس ... کار آست | هم در ... هست
هر کس ... دارد | ... دست
... حقیقت ... | ... دست

... | ...
... چه ... | ... دولت
... | ...
... حسن ... | ...
... | ... گفتار
... | جهان ز خواب عدم ... بیدار
... | ... اسرار
... عالم ... جهان | ... وحدت ... کثرت اطوار
شعاع لحظه ...
... اسرار ...

چه کنم ... چه چاره کنم | ... کنم
پرده ... | ... پاره کنم
... | ... کنم
... | جلوه ... کنم

بعد هر فرده ام شستن چال — تا بکی روزها شماره کنم
کار عشق است اختیاری نیست — رازها با که دستواره کنم
خوشم از این چه تیره عشقم — حکم هر آنکه دستک چاره کنم

تا شعاعی نبود است نبود عشق — [illegible]
در جهان کار هیچ کاره کنم — بهتر کار هیچ کاره کنم

نه رسیت هر دست در راهی بی سوی قدم — براه فقر و فنا استوار دارم قدم
دچار مطلق اگر خواستی برو نیکو — ببین در آینه آن وجه بی از عدم
بر کسیت که سعادت برد در آخر کار — نگیره گشت رفیق غم دلم ندیم
هم از فرشته هم از دیو بهره منتر تو — هم از سگ درست بهره ده هم از آدم
مباش صوفی ناقص که طلب ... — نخوان رسالهٔ من افسانه قصص کم دم
روش بیار در این ره نه شیوه ... — که گفت ... قدم ... دم — نزد ان زمینی ...

که بر است بهره از عشق ای شعاع رفیق
نگیر دم ز بیدار عشق و بیداد نبردم

بعد دلگیر شادی برادر دل رسیدم — زبیش هزار هزار ره زخم پاره بیرم
زحیات درون و در لطف ... — هم صبا لطیف و خوش بو ... ... بیرم

رهی دار عالم چه ... گشت حاصل — ازل دادم هوای شهر ... درد او بریدم
زحمتهای گز شد دل من صاف و رش کردم — چه تراکها چشیدم چه پیالها کشیدم
سر من زبانه خوش شد دل من رقت ارچه — ز ملامت ... که گفتی چه نکوه ... دارم
بصفات بی زوالت چه نکو هم و نکویم — من از دهان جان بجوش ... شیم

همه این زبان شعاعی چه شدم وصف نای
همه دم در آستانش بسلامت آرمیدم

ملامت رعشق یار در هر راهی دارم — چه دارد در جهان او ور این ... دارم
همه جا و هر جا به هر طرف حیران بهر داد — از آن یار هر روش ... دارم
سراهای و جودم دیده دردیده از نگردم — ازان وصف ... داری ... دارم
مرادات یار در جای چراغ جان چه روشن شد — نه از یار ... بهم از ... دارم
مبتلی درمی ... ای رقیب ... — چه عشق ... در جان هم ... دارم
اگر ... لعل ... از فقیهی ... — حقیر از ... در جواب این ... دارم

... شعاعی ... چه دل ...
بی در عشق ... ... دارم

گفتم تو رنگ داری گاه روشن — گفتم گلی ... گاه ...
گفتم صافی چو ... از ... — گفتم ... پیاله دردی ...
گفتم ... خاک تیره — گفتم ... فراز عرش ...
گفتم آنکه ... از ... وحدت — گفتم ... در ... دارم
گفتی ... گاه ... — گفتی ... ...
گفتم ... — گفتم در کف ...
گفتم در چشم مردم ... دار — گفتی مردم همه ... آهن

تو دانی ... رحمت ...
شعاعی ... حیران ... ...

گرچه ادیب عالم عقلی و ذوفنون — چون عشق در رسید نبود ... ره ...
از فکر و رد ... ... — هر که ... غالب ... عشق ...
... ... ره ... الف — تا چند ... در قید ...
خوش ... راحت ... دل — که ... طریق تو از ...
از درد ... ... دردی ... — این ... بهتر ... ...

حیرتم از دل هر کو ... حیرانم — نه دل شیفته ... حیرت ... میدانم
رفتم درس ازل کردم ... دیگر — آنچه پرسند ... فردی ...
گاه ... شده جهانی ... — گاه ... ...
عشق ... بی ... جهان ... — دیده و دل بی ... ...
غم ... بر دو دم همه ... — عاشق بیدلم ... حیرانم

دل ... ... شعاعی ...
لحظه ... ... دل ...

دگر ای ... ... کم — ز ... ... قد ... مردم
نه ... استاده ... برابر ... — چو ... قطره ... قدم
... ... — غلط ... ... قدم
من ... ... اگر ... ... — برو ... ...
هم از شراب وحدت ... ... — چو ... ...

چو ... ... شعاعی ...
... ... جم

هر دم ز خون دیده و دل لذتی مراست — در خنده عیش دارم از این درد گونه گون

گاهی جهان ز حسن تو شاداب و خرم است — گاهی دل از [illegible] گشته است خون

ششاش نقش خویش شجاعی بروزگار

اینست معرفة [illegible] ذوفنون

چه شود ار کنی شکر لطف بیچون — که بحر از قطره آورده بیرون

چه باشد بحر از آتش معانی — چه باشد قطره با جان محزون

چه باشد آتش مغز ابر رحمت — چه باشد جان محزون روی [illegible]

چه باشد ابر رحمت حسن لیلی — چه باشد روی [illegible] عشق مجنون

الا گر باشدت این شوق خویش [illegible] — دراین [illegible] شده چون [illegible]

سر دین راز [illegible] دربدر [illegible] — دل ده [illegible] کن [illegible]

بس الطاف و حسن [illegible] است دارد

شجاعی [illegible] ارادت [illegible]

غم لیلی رس [illegible] شبیخون — [illegible] هیچ مجنون

[illegible] از جان دادم دل خبر [illegible] — [illegible] دل آه چشم پرخون

ارادت شد [illegible] — [illegible] کرشمه [illegible]

که [illegible] هر دم فروزان — [illegible] در غم [illegible] هست مفتون

عجایب غمزه‌ها [illegible] دارد این عشق — بهر دم رنگ [illegible]

فرا [illegible] ره دور و دراز — [illegible] یک لحظه بیرون

فرا [illegible] شجاعی جان [illegible]

[illegible] مبارک [illegible]

الا ای عشق [illegible] مجنون — [illegible]

چو دست [illegible] — [illegible]

ره [illegible] — [illegible]

هزار و دل [illegible] — دگر [illegible]

هم عالم [illegible] از این عشق — چرا [illegible]

شوی [illegible] — [illegible] شبیخون

از این [illegible] گشته

شجاعی [illegible] اکنون

خواهم [illegible] — [illegible]

[illegible] دل — [illegible]

اکنون [illegible] — [illegible] از [illegible]

بی حاصل [illegible] دل — [illegible]

اینجا [illegible] هیچ چاره نیست — [illegible]

شاهان [illegible] — سلطان [illegible]

هرکس مراد خویش [illegible]

باشد شجاع [illegible] دل [illegible]

[illegible] عاشق جان بازم [illegible] — [illegible]

هرکس [illegible] — [illegible]

یک لحظه [illegible] — تا دل [illegible]

هرکس [illegible] — [illegible]

[illegible] — اینست [illegible]

[illegible] عشق [illegible] — در عشق [illegible]

[illegible] در عشق [illegible] — [illegible]

میان ما و جانان هست رمزی — [illegible] هست رمزی

[illegible] عاشق [illegible] — [illegible] هست رمزی

[illegible] — [illegible] هست رمزی

[illegible] دل [illegible] دارد — [illegible] هست رمزی

[illegible] — [illegible] هست رمزی

بعشق [illegible] — [illegible] حیوان هست رمزی

شجاعی [illegible] اسرار

در [illegible] پنهان هست رمزی

با [illegible] — ای دل [illegible]

این [illegible] — اینجا [illegible] ای عاشقان [illegible]

صد سال اگر در ره این همت بتابی | تا هیچ نشماری یک گام در رهانی
این در نگشاید الا که نیاز تو باطل | گر تیره روز باشی و صاحب صفائی
چندان بنالم ای جان از تاب درد هجران | گر ناله کار رهانم روزی رسد بکامی
از یار اگر چه دورم گوئی در حضورم | دارد دل صبورم بر لطف او صدائی

غم نیست گر شعاعی باشد گدای جانان
چون ره بدوست یا بر اوبداید نوائی

روی جانم بسوی جانان نیست | قبله ام خاک کوی جانان نیست
از بهشت بگذر از نعیم و بهار | بشنو ای جان که بوی جانان نیست
این صفائی که هست اندر دل | همه دم رو بسوی جانان نیست
گرمی گرمش و گر گشتی دانست | از هر روی و موی جانان نیست
خوی من گر چه بود تند و گزند | این هم از لطف و خوی جانان نیست
رنگ بید و هم هیچ اکنون | باز گشتم بکوی جانان نیست

ای شعاعی ترا در درویشان
همه از های و هوی جانان نیست

شعاع رشته ئی از خط طلب وگرنه در تلف
چون حصر در عقیدت نیست زلف حدیث دراز

اگر چه باده چو دریم جای خرقه بردی | صلاح عاشق و مستیم و رند و باده فروشی
زنهار باده کشان باده کرده ایم ارزانی | نهاده ایم بکف کاسه و سبو بر دوش
برای اینکه کنی فهم رمز پیر مغان | قدم براه خرابات نه بجان و بکوش
مراد ما نه می ایشان باده و خرابات است | برای فهم معانی بیا برست دل و هوش

برید باده شعاعی در این جهان ترا
بتا کشته خرابات نه باده نوشی

هر که بشکل روی تو شد واله و شایق | چشم صفت از حسن تو در بارت دقایق
از دیده او صاف قد تو جام ورق خواند | حل گشت براو از همه اطوار حقایق
هر چند خط و خال تو زیبا و لطیفند | هستند چو چشم تو دلاویز تو لایق
دیدار تو بر دیدهٔ من هست سزاوار | چشم همه کس نیست بر آن قد تو لایق

در وصف دهان تو بعلی لب شعاعی
گفتش شده شیرین و بیانش همه رایق

نه کرده من در زنجیر ادست بسته | حلقهٔ سر زلفش که تا کی کمان

عجب نه اینکه شعاعی شد بدست حیرانش
عجب بود که مخلوق کس در او حیران

فتنه ها دارد بسی در دیده و دل یار من | باز هر سینه این سخن از دل افکار من
دل پر است از یار و چشم دایم از شوقش تهی است | خلق بودهای تعجب هست از اطوار من
سجده کردم پیش قدش دال شد این رقم | عاقبت بالا گرفت از قامت او کار من
غمزه میبرد کشته بیا تکیه بر سیف انگهی | الحذر ای مردمان از نرگس خونخوار من
میکند دل خون مه تابان چون بیند بر رخ | تا برای گر عطای او دست این ابشار من

ای شعاعی اش از زردیش براکنده ی نقاب
تا جهان بود زنده گردی خلق بود از افکار من

دگر بغمزهٔ خونریز قصد ما داری | مگر ز لعل لب خویش خون بها داری
بگرد دانهٔ خال تو زلف دام بود | از آن سبب دل ستمکشته در بلا داری

چه حال است این و در هجر تو ای ماه حسن دارم | دلار هر سو ملامت بس جهان پرده درون دارم
چو من پروانهٔ شمع تو در هر انجمن گشتم | که گفتند آن چه پنهان از تو سوز خوشتر دارم
بهار آمد و از شوق قد و رخسار تو هر دم | نه هیم و ار داری چمن گل و سرو چمن دارم
گلی و لاله را هر دو گشته تا دل خونین | نه تنها داغ عشقت بر دل شرح چمن دارم
نمیخواهم و این آتش مرا یکبارگی سوزد | و هر دم پیش رخ تو ملی سر حتی دارم
خجسته خواب خوش دیده و از شوق لبت دارم | بشیم تو زبیداری چو اجان در بدن دارم

زبس از حسرت لعلت شعاعی خون دل خورده
از آن حسرت حدیث عشق هر دم در سخن دارم

کشد هر رخ دار لب نهانی عیان | و الصبا می لعل و کنار آب روان
قرآنچه در رخ آن ماه چهارده دیدم | بدیده دیدهٔ عالم ندور حقیقت قرآن
اسیر زلف در حسن عالمی هم شیدا | بیاد لعل لبش همچو کوثر رضوان
رخ میبرس چرا آنی آنست هر روش راه | جهان جان جهانم با لطف جان جهان
کدام قطره ز فیض او بهره نصیب | کدام ذره ز حسن او ندیده افشان

نبرد راه سکندر به سوی آب حیات — حیات در لب جان بخش جان فزا داری

رخت چو جام جم آمد رقیب دید در او — به تحت کره ماروی دور پا داری

دلم چو چهره نگاری بکشی عشاق — کُنش و غمزه کنی از نظر جدا داری

شعاع و. شعاع چون قد سرو تو دید و گفت

قیامتی دگر ای شوخ در بر داری

مژه که چنین آشفته برهم زده داری — که باره فتنه به مردم چه ره قهر داری

لبت حکیم چو هم داد بسم الله و بسمل شد — نه هر طرف بانی لذت رسد هر شکر داری

اگر دل تو اول رفت دگران نگاه ز شد — نمیدانم چه دگر ای مسکین نظر داری

بهشت عاشقانت در حجاب رهزنی ننهد — و گرنه کی نه شد از نقاب از روی برداری

گهی از غمزه گهداری گهی از جلوه سواری — نظر داری ز دیده ها هر دم گذر داری

بغیر از آه دیرزود و درد نبود شیره عاشق

شعاعی گرچه دیدی آنچه اینک کار کر داری

نه ملال از هره در رو دلش نگاهی — نه از بیمش کشیدن نیز آهی

رخ خویشتم تا کی آن نه عهد خوابه — نمیدانم بجز مهرش گناهی

ترا کوی زردی زرد هاش آنکی — را استغنا ندارد قدر کاهی

ز انکه دانش بلای جان باشد — بلی در سلسله هر کس هست جاهی

ز دم روانش به هیچم تا بمیرم — ندارم غیر از آن زرد ورد آهی

و دانه آتش فی چون ندارم — بغیر از اشک از دامن گواهی

سر زلفش گه دو چشم بگیرد

شعاعی را فراغی بود ناهی

شراب کهنه بجام آب آتش سنجی — از آن شراب بیار کشیده یک دو منی

گر از شیشه صافی می از برای صفا — کنون همی طلبد شور شیرین در انجمنی

کسی که می نخورد از مهر بازیش عشق — هر آنکه می کشد از آن هم بیاید در آن دهنی

بجز جامی دو دانکه بجوی ذوق منی — بیار جامی دو دانکه بپرسی حال تنی

ز بهر طلعت ساقی به آینه — ز بهر قامت شاهد بدر ز پیراهنی

در ملک چمن همه دم دیده هم به نرگس کن — گرت هوای تماشای لاله یاسمنی

هوای طرف چمن بود از شعاعی بر سر

دمی نخفتی سر دوی برفت در چمنی

اینچنین فتنه چه در نرگس شهلا داری — با همه مردم عالم سر غوغا داری

قامتت خواست چو من نام قیامت بردم — قرار از آنم تا هم به سری خلق سخن داری

فرقت دیده و دل های تن از صبر گذشت — تا بکی زلف حجاب رخ زیبا داری

دست من گیر خدا را بکنار تا چند — مردم دیده ما غرقه دریا داری

لب تو آب حیاتست من از روی تو مردم — حیرتم من گشادی شوخ چه با ما داری

سر زلفت تو شعاعی را از ایام خلق

آنچه قصها دارد از او بر دل شیدا داری

نگیری تو سر هیچ ناز بپروردی — چرای دل ببرد هر که آورد دردی

بیار اشک و آهی نگری تا روزی — حکایه از تو کند دل نکرمی و سردی

قبول عشق راه کی ز خود تیغ بکش — بیاد و فرد شود عور تا شوی مردی

بیاد که شبرا اگرت هست دلت رسی در دشتی — خود رسته چنین آوری رخ زردی

خوشت است صحبت دل با شعاع وا هی دلی

اگرچه ای دلی نیست گر جهان گردی

که چهره ات به شب وصالی — ز رخ پرده بر کشید تجلی

جهانت ز بیداد شهدا دارد — در آینه جان من دیگر آید لی

گردنت در میدان کشته — زلبس درد مولی زلبس ناله تا لی

شود صد فنا بلا لهای جاهی — زرد تو گشف عظیم المنالی

رسد ساکنان ره عشق لواهم — ز زلف تو دهری زجای تو حالی

عجب داری از شیوه آشوب سواری — عجب داری از غمزه عنج و دلالی

برای تو کردم سماع دگردم — فراهت از روی تو انفعالی

بغیر از یکی رات ارباب همش — هر عالم بگیرد هر جواب دوحالی

شعاعی مگو تر دز از هاد اسرار — نبود در خور هر مقامی مقالی

ای جهان ذره احسان تو — هم مرد هم مهر کر دکان تو

بیش سرا پرده ز قدر که لطف — هر چه در افلاک و در انجم لطف

ذره ز مهر خدا آسمان — قطره از بحر تو دریای جان

سایه شاخ نعم تو سحاب — لمعه از اوج کرمت ماهتاب

بنده فرمان تو شاهان راد — حکم تو آورده شان فراد
هر چه بخواهی ز ازل ای قدیر — تا با بد ثبت تخلف پذیر
سلطنت است و شاکان تو — ای همه تو جمله ثنا خوان تو
سعه ملک تو شته ی زر شته است — شاه ملک عاجز سر رشته است
شعشعه قدرت که گیرد دار — ملک بزنجیر کشد صد هزار
دائم لطفت بدی در عیان — پرورد از قهر جهان در جهان
خوار کنی و بخشی دوش و ترش — قهر تو در لطف تو آرد بهیش
این ره نتوان اگر بیکی ره زنم — گر هر که دانه عالم منم
حضرت قدرت که تو انکشته — شربت قدرت که تو انچشیده
ای دل بیچاره بیی ره روی کن — راه روی از همه سو در نورد
روی کن از خانه بخانه خدا — خانه همه صفه و صفه صفا
خانه خراب آمده خانه تو — خانه خدا میکند بهانه تو
غیر خدا بود مطلب جان من — تا بری نیک به قربان تو
رد بتر دار دو من عم مبتلا — تا رهم از غم و رنج و محن
ناله دل تازه جگر زار توست — کشته جان خسته بسیار توست
باغ جهان بود بر الطاف ذات — جان بر هد خاک ز دو زخ جان ذات

قاطمه ان تو زنگی دستان — میوه اش از ری زحم دستان
ما نتوانیم ره و در روی خویش — هیچ ندرایم طمع سوی خویش
آنکه نباشد بجهان نیک رای — گر بسرا پرده آن شاهمای

ای همه آفاق کمر روی تو — عالم انفس کمر و شدی تو
ای شده در باغ بهوی تو گل — آنکه در و صحن روی تو گل
لاله زروی تو فروزان جمال — سبزه ز لطف نظرت با نوال
دیده نرگس بتماشا و نیاز — نازکش قامت تو سرو ناز
سوسن آزاد اگر در بر است — رایت مدح تو زبان آور است
عاشق اخلاق تو جوان هزار — نغمه زن شیدا بهار روز کار
جان جهان زنده احسان است — خوان جهان پر تو از جوان اوست
واله بهر رخ تو آفتاب — لعل و در از درج دهانت شراب
چون سخنت در جهان رام کند — شد سخنت باده و جان جام کند
ذره جهان ذره توجه آفتاب — قطره زمان فیض تو دریای آب
پاک شفقت اثر آب کند — روی رقیق مسجد و محراب کند
جمله سخنت تو باکیشد — تنعم آمکده بکمان تا بنشد

دعوت اشکنه بعالم عزیز — کهه هدایت بشر وحش دد ویر
رحمت تو بحر محیط آمده است — رافت تو نور بسیط آمده است
لطف و غضب هر دو ما خوشت — حاصل آب دو دیگر آتش است

هر آن شب که بر در دوست میاد از تجلیها — شب قدر است دراه کمان شب بود اگر در میدار
هر آن از خواهم قدر در باشد خود بود درمانی — همه اسرار عالم لابیک کام از دم مولا (دم از دم)
ز اسرار قدر خواهی هران قدر زمان بود — در خلوتگه دلدار بازاری تجلی
چه باشد قدر دل بلاق فرازاعیان زهر آن — صعود از عالم خاکی عروج عالم بالا
چه باشد قدر از کثرت بسوی عالم وحدت — چه باشد قدر از ادنی گرفتن منزل اعلا
چه باشد قدر آئینه هر تا بر جهان در دل — چه باشد قدر شهادی و دارد جهان از دل
شعاعی در شب از شهاب قدرت تا دانی — ز ضاش بذره بود چون قطره و دریا
سه چیز مانع انسان بود بر راه سعادت — عبادت بحقیقت محبت و اسلامت
چه لذت است بیا خواهم در حقیقت ایمان — چشیده ایم بحمد خدا ز شهد شهادت

خواهش یا مقصد

بر آنچه بود مرا منظور از دنیای عالم — لکن ز پرتو مهر تو مهر سپهر یاد است
خوشم همیشه بکنج دل کنج از همه عالم — سعادت است فراغت ما عشق است و قناعت
شعاع از حب وارث جهانی شد — شرافت است قناعت فراغت است سعادت
عمر یار ده تعاقب فرنگی باجمعی و سعادت

بعد و دو کاری بر از رنج و مرج — بهمه هم کار دباران شده بطن و درج

عیراری جواز هیش ز ده — چه درطه هر چه نخی هیش ز ده
در عالم نرد آنانها بود کاهی — بس آخر بلی و هیش انرش ز ده
فقیران بود ای در دو محنت — تو کوئی و هم دل ریش بود ده
نبود هراشی یان لا اهدا کار — چه با بیگانگان هم خویش ز ده
نه در دل مهر دنیا و نه عقب — چنین دارسته ها در ویش بود ده
بصورت جمله کی همچوان شعاعب
هم از زرش هم از اطرش بود ده
عاشق ز جان ز خدا پرسند — صنعت از جان ما پرسند
نی ز کوشش دوش و لوح و قلم — ای حدیث جنبه دا پرسند

شعر، فی الوجه الالهیه | از یکی بهر رهی پرستند
اوست در دل و نیست در قبضه | مگر این رمز از آشنا پرسند
جان من در تجلیات وجه | دلبهوش مشکلات لا پرسند
دل در قبضه نیست ز دلبری | زین چنین بی‌نشان کجا پرسند
بس نهانیست در قبضه‌اش صفات | صفت از ذات با بقا پرسند

ای شعاعی ز شهر ذات وجه
همه با هم کنون ز ما پرسند

حسن و شفقت خبر از روح روان می‌آرند | در برای دل ما کشف و عیان می‌آرند
روی و زلف و خط و خال تو و چشم و ابرو | اختلافات تجلی به بیان می‌آرند
چه بلای است که ارباب رقیبان هر دم | عاشق خسته بیچاره کمان می‌آرند
لب و دندان تو آیات الهی دارند | گر دلاست همه الهام نهان می‌آرند
روز خورشید چو پنهان شد اگر بنشانی | همه ذرات جهان از تو فغان می‌آرند
تا زیک گوشه چشم تو نظر می‌خواهم | مژه و غمزه تو تیغ و سنان می‌آرند

هر کجا نام محبت زده اندر عالم
از شعاعی همین قصه میان می‌آرند

خوش است آینه دیگری تا به نظر بینیم | جهانیان همه روی خود اندر او بینیم
بگرد آینه خود کنیم یک مجلس | به دور هم دمی آنجا بصدق بنشینیم
لقای حق طلبیم و بقای جان در دل | بساط صحبت دیگر زیاده برچینیم
بسیط خاک دهر اصل و فرع در دل یک رنگ | دهیم دست محبت به یار دیرینیم
یقین به شیوه اصحاب صفه ... | چنین شدیم شعاعی چرا ... بنشینیم
مخالفات طبیعت جان فراهم کرد | به خاطرم شده پژمرده طبع گشته خمود
رخ نیاز بر آن آستان کنم هم گر | به کار من نگذ... همه رقیب و حسود
ثبات اگر نمایی به مقصدی برسی | به این نقطه همه لاابالی کشد برم گشود
دل است و وحدت وی زنگی است دل عدد | در این مقام که ما هیم وحدت و حال هم بود
بر آنچم از آنکس و کسی نیز هم بر نخاستم | به هر خوشی نصیحت مرا چنین فرمود
ردیم قرعه چو تا جان ما هم خواهد شد | بفال فرصت خیر معاشر روی نمود

که ز دیدار یار
تا زمان شعاعی بی که از یار
خوشی دل جوره‌ای ... هر دو شود

خوش آن دل کو پی دلدار باشد | نه سرگردان کار و بار باشد
که بیزار از فداکاری ز جستن | مرادش طالب اسرار باشد
نه سرداشتن زبان با یار لیه | چه طالب عاشق دیدار باشد
خوش است چشم و دلی کاندر پی حق است | همه اطوار او انوار باشد
چنان باشد چو هر باشد دل از یار | مدام ناز و رنج از اغیار باشد
چنین بودیم با بی‌روزگاری | کنون با او دیگر اطوار باشد

هر آنکس دیده احوال شعاعی (داند)
عجب دانم کز آن انکار باشد

تا عمر به هر یار خواهد بود | دیده ام اشک بار خواهد بود
جگر با گل همه جنون لاله | گریه و ناله کار خواهد بود
عاشقم بر حقایق جهان | ~~برخلم که~~ در دلم درد و بار خواهد بود
آنکه خسته ز دیدن یاری | حالی دلگار تو راز خواهد بود
... دلداری

یار با من چنین دلی شب و روز

یار با من عشق منی شب و روز | ... شبنم یار بار خواهد بود
غیر از این یکی دو ... | این ملا کار و بار خواهد بود
از شعاعی اگر خبر جویی
همدم خاک زار خواهد بود | سر بکف جان نثار خواهد بود

به عشق دوست کار و بار قبول ...
به جو خوش کار و بار خواهد بود

سعادت گر شدی یار آن یار | رخ از دو چشم دگر دیده بردار
کجا ای غم هجران کشیده | وصال آید وصال آید به بیدار
ببین زلف من در زنجیر بکش | ببین روی من و بشکن زنار
زهی افتاده لاکردن نگری | چو تا دست تو بگیرد ... کار
بجان سر مست تر زین کاسه چشم | که هر زودی نخواهد خورد خمار
مهراب چو ابروی نظر کن | که تار عشق رد با روی ...

سلام از شعاعی بر گوش
نگو این چه باشد ز اسرار

بیا چو تا بنشینیم در یکجا نگار | بیا چو تا ... همه اسرار

بیا تا ترا فقیهم کالبه دلکه — بیا تا تو جلیسیم دیده و دیدار
بیا تا تو نشینیم در دل گرفتیم — از آن سفر است کم و ز حوادث بسیار
بیا چو آینه خنده گریه کنیم اول — بر آینه خندیم ... زنگ غبار
بیا به سرا فراز خویش باز آئیم — بر افکنیم همه هرچه نقد است نقار
بیا صورت الهی دلها برافرازیم — دهیم دست اخوت بصدق اقرار
بیا تا تو بگو هر شعاع آنچه گفتند — شعاع شده ایران
چه در سرا و چه در گرم و چه در بازار

سعادتی است ملال از رخ تو ناز نیاز — و شهر تر بر تو آن چشم شده باز نیاز
عهدی نیست تو بود در جهان حسن آری — بحسن خویشتن ای ماه حق بناز نیاز
نگار رمانت نگانه که ز اهل عشق — جهان دهان همه در عشق او بساز نیاز
میان ما دو تو ای جان عجب معامله است — تو جلوه بازی و ما بر سر نیاز نیاز
ز طلعت تو برافروخت رنگ گل چمن — ز قامت تو برافراخت سرو ناز نیاز
تو در جهان نگو صورتان درآمده — شده است باز حقیقت همه مجاز نیاز

شعاع از زبان جواهر عبارت ...
ز هجرت دیده و دل در ... برار نیاز
ز هجرت دیده و دل در رهت نیاز نیاز

سراسیمه ز هجر تو دل چه سرد است — که آخر نمی یارم بیهده رد است
اگرچه زلف یارم میکشد سر — ولی از چه ... تند از کی درد است
طلب از ما سرایت آن چنان کو — که از ما عالمی در شور و شوق افتاده است
تعالی الله تجلی میکند دوست — مگر گلهای سینه ما طور سینا است
تو گوئی شعر اینجا ز انا الله — صدای این تشنق در جبهه ما ثبات است
شعاع قدر چه پایهٔ این قدر شعاع
همه ذرات عالم با تو چو یار است
مرا دلیست هوای تو ... معدن — از آن که ... دقایق ادا حکایت ما نکی
بحسن و عشق تو ... در عوالم هستی — ندیدم آنکه بگویم چه در شب ... پس
ز بینش دیده ... تجلی است آن جمال دل اکلا — از آن ... اشکال ... بشکل قدس
کجا است عارف عاشق و دیگران کسانی — جمال روی تو دیده چو آنکه کوری ... بس

میان ما و قوم ایران شعاع فکر یکی است
خوش است جبهه بر آریم با ... بنگ

دلا ازین چرخ سرگردان هر کار — مجو نقش وفا زنهار زنهار
مکن تکیه برین دار ستمگر — که این شیشه ... نه ... بدار
چه در دنیا نیست مهر آشنائی — جهان ... گر ... کبری جدائی
جهان تکیه سرای بی‌وفا است — وفا از دهر که ... بیوفا است

ای جمال تو در زمانه بدیع — ... چشم داوری تو رفیع
حکم شمشیر اگر غمزه دهی — عاشقانت بجان شوند مطیع
گر داشت عدم با خواهد — نکند هستی خویش است شفیع
عاشق تو را چو روی تو ماه — ... روی تو جان و همه جمیع
نظری کن شعاع ... آورده است
بنهایت نیاز خویش شفیع

همه خلق جهان در فکر ادوار — زبان که ... الا ای دیدار
تو باور ... دل ... — ... جان ... از ... دیدار
چرا در پردهٔ غفلت نشستی — ... پرده بر گرفت از روی خود یار
بران قدر دمی از عمر ای دوست — زیان کاری مکن زنهار زنهار
همه عالم بشر سر مست باشند — ... عاشق ... گرفتار

شعاع دیده بر دیدار دارد
... اسرار نهان ... زو آشکار

درجی رسم همه عالم گرانست امروز — هر طرف ... شور و فغانست امروز
... — ... وحدت ... مغانست امروز
عالم جود است تجلی خداوند کریم — آنکه جانش همه از جوهر جانست امروز
است این عالم جهان ... — ... ساقی ...

دی چنین گفت و چنان گفت به هم فردوسی	که چنین بود و دیدیم و چنانست امروز

ای شعاعی مشو از حرکت دهر غافل

لطف او شامل حالت شد و عیدست امروز

هر جا ارادت است بیا پیر همه نیکو بشد	چون نظر نیکی ایدرست همه او باشد

با هر دو رنگ قرآن هر دو سر از دل و جان	هر که عاشق دلش در روش دل چو چراغ شد

ای رحمان نشنوی از سر باطن ما	اگر از نفس اهل دل آئی بر باشد

گفتش چنین بیا شد سخن ای خدا	لیک هر دری از آن گفته در آن تو باشد

طالب آن نیست که فروش چو مرغ جان است	طالب آنست که چون تا جهد اگر باشد

تشنه راه خدا ادب است که دریا جز از آن است	کرم انشو از آن از چشمه دارد باشد

ای شعاعی که دهر قدر بار باشد سخن

اگه از لوح دل و دانش سخن شو باشد

ز ارهای جانی از سینه اسرار	ز ارهای جانی از دیده دیدار

ز ارهای چو ماه از برج فرحناک	ز ارهای چو ماه از چرخ قرار

ز ارهای چو نور از رخ خالص	ز ارهای چو نی در قصه و شی وار

ز ارهای دلی چون لعل از سنگ	ز ارهای دلکش چون گل از خار

ز ارهای دلی چون نافه زاهر	ز ارهای دلی چون قطره از یار

ز ارهای چنان گر کمان زر زر	ز ارهای چنان گر کلبه دیدار

زارهای چون نفیر از جان شعاعی

زارهای چون صدای از نقش هشیار

بیاد عشق بساط دل تو گشته امروز	دهید مژده عشاق درد مند امروز

تو که شیخ زمانی و کهنه شد بازار	دیگر متاع ریای تو نخرند امروز

نقاب چهره بر افکند یار در رخ بود	خدای گرد دل جمله بوز بند امروز

الف شدم ز رخ عالم برای قامت دوست	خدای داد مرا همت بلند امروز

بشکر اینکه شعاعی بجان احسانش

شنیده است نغمه از قفس از چه بند امروز

هر چه دی دیده ام امروز رفت ای شیخ قرار	هم در چون تو امروز همی بینم یار

ای محب روی دلش دوری خود گشته هر جای رست	آری ای شمع حقیقت نکنم فکر مجاز

گفتگوه دست حق با عشق ما سرمدی	ز آنکه بر پرده طراوت بهر که پر مدی

تو رفته از رخ گلها نقاب آن که ز ترت	گلی که پرده بر ازوی نسیم دلجوئی

نه دل هوای گلستان و سرو لاله کند	چمن گرفته گل افسرده از همه سوئی

نه دل چو غنچه بر افروز رنگ و اطلس	همیشه لطف دارد رخش به بوی گل رنگ

سرود ای دل از نسیم کامت فردوس	کیست آن که بر آید آن دهر

شعاع پرور فرمان سرو آن

کشیده پرده داشته عالی سو دی

هر که بخیر روی تو شد واله عاشق	جبین صفت از حسن تو در آیت دقایق

از دهر او جان و تن جام دری خواهد	حق گشت بر او از همه اطوار حقایق

هر چند خط رخ تو رباید لطیفه	بسته هم چشم تو و ابروی تو شاید

دیدار تو بر او همه بهشت سزاوار	چشم همه کس نیست بر خف از تو لایق

در وصف وهن و شفقت گفته شعاعی

گفته شده شیرین عبارت شده رایق

ز عالمی دستیم و بستیم از او	درهای دستیم و بستیم از او

حالا بجودای انسی دل راه ده	هر چه بود دیدیم بستیم از او

در کعبه بودم جای تو جلوه گرفت	در دیر بدم روی ترا بر نظر است

از هستی تو است عالمی در یک دم	هستی تو قدیم و جمله ابرار گرفت

ما عاجز و مفلس و فقیریم همه	اسیر خم زلف تو اسیریم همه

عالم همه دیوانه و شیدای تو اند	تماشای رخ تو دستگیریم همه

عجب دارد عجب روزگار مرحم	جهان دادای جهان تا نگار مرحم

بر بلند هر راه علاج از در رحمت	بسر تحول هر کار منکار مرحم

از شفقت ز برادر تو همی از در او	ز آرزوهای خالد چیار فرح مرحم

و دادرد دل صحت جان شد تو هزار	جای مهر و صحت تو از مرحم

بهره اگر جای گشته از حشر سری	درد هزار غم ای که در دل از مرحم

تا ابد چون بدرود از های ار بگذری	محروم نظر افتد اگر رفت غمم

رجال دنیا موران چون شد بر در ایران | رجال آزاده ملت فطار هم بهم

ظلم و جور بیگانه با مکاره‌ها داده | کشتی دیده‌ها هم از بلا و جان بهم

هر دو بهره ما و هم از تاج و تخت کیان | ز تاج و تخت و از بلا کی زمین بهم

عجبا باهم افتاد از نیکی زرد | قحط و دو قحط هر شکر دعا بهم

تمام کشور گوی قحط از دان آتش | ز آب و نان هم بلا اقتصاد بهم

شهیدی زرد آتش کشور ایران | ز ادلی امور ایلی شرار بهم

کرده هر جنگی جاری از عراق طرف دار | در ایلی کرده لشکر به شعار بهم

کشور زرنده جوان تخت ما از او | جهان داری جهان ای مکار بهم

رضای پور رضا شه افتد از کشور جم | محمدی لشکر اشرار بهم

که ز جور و ظلم کنده در دین بهشت | ده [illegible] هم در اضطرار بهم

ملت سعید دشت ایلی شراره دو غه | بر دهای جهان آشکار بهم

محکم گشته پیر ز هنگام آتش بار | ز شعله آتش هم بلا بیقرار بهم

ز شرق و غرب ارو با داس نکیه | تمام بلا هم در کار بار بهم

[illegible]

9

[illegible]

[illegible]

[illegible] زاهر نفس ذوقت

عشق [illegible]

[illegible] رحمت [illegible]

[illegible] از اول [illegible]

[illegible]

[illegible] جان [illegible] | [illegible]

[illegible] دل [illegible] | [illegible]

[illegible] رحمت [illegible] | [illegible]

از شرق تا غرب [illegible] | [illegible]

[illegible]

شمع جان بعث آید ز تیر غمزهٔ او

گرفت در غمزهٔ او انتظار ما دارد

تا بر ارکاله دل هم دشتی خواهد بود | نرگس دیده بروت همراه خواهد بود

از پی شستی زلف تو پریشان ما | چون عنایت چه حاجت به بیان خواهد بود

دل ما با لب او دور از اول عهد زلف | بر بهی نیم و بردم دهان خواهد بود

باز ما فرم شعر گفتی دل از پی او | دهدم خون دل از دیده روان خواهد بود

از شمع عمر رفت یاد صبا بخش

همواره در دشمن اشک روان خواهد بود

مدام عاشق و مستیم و رند و شب بیدار | همیشه بر در میخانه برد ایم بیدار

کجاست همت پیر مغان که بنفشی | بحال مجلس مشتاقان دو قطره بر دار

بیا و از دل خم که به سحر جنت جوش | روا است پیر مغان در دهد صلای نیاز

کجا قصه جان شنید از لب ساقی | غنیمت است دمی در درون خلوت راز

اگر اهای دلی در بهار و عشرت کرد | چو شمع مجلس یاری بیار سوز و گداز

ایا رکت از آن جان در مرحبا

با صلابت سلطان ببرد تمام ایار

در راه تو ای خواجه گر آفات نبودی — خود حاجت عذر و ترهات نبودی
بیمردی از آن عرصه مردان فتادیم — در بازی ایام چه شهمات نبودی
ای خواجه تو مدیر هستی اگر صورت تقدیر — بنمودی و وابستهٔ حرکات نبودی
حق را اگر یار نمیکرد تجلی — در طور جهان این همه آیات نبودی
معنی صفت لون نشدی جلوهٔ آثار — گر نام بهره ور از ذات نبودی
در دو دمع اگر پرتو خورشید نبودی — هرگز اثر از هستی ذرات نبودی
گر حسن ازل جلوه نکردی شاهی
در وصف رخ یار چنین ابیات نبودی

ببین ببرش و رنگ نگاره دارد — گل بوی چو بوی زلف یار ما دارد
گل در بهار همه جلوه ای عارض اوست — که دام غنچه گل تا بهار ما دارد
آب دیده ما گشته دستوار آدم شد — بر آستین همه نقش نگار ما دارد
نظر ز نرگس مستش نرفت دل آن عجم — ببین چه دیده دل هوشیار ما دارد
فتاده عکس رخ یار در دل خویش — همیشه دل هوس لاله زار ما دارد